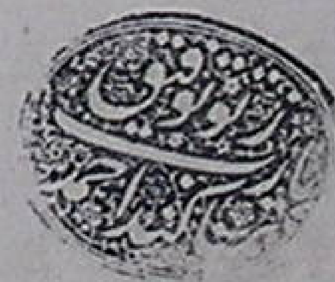


قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان بن
السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع واستنسخ ولو اتسم بسمة الادب اعظم الله ثوابه
واناداعيه الفقير احمد شيخ زاده المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين غفر لهما









الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وزین گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت‌سرای بی‌مواسا / به نعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان / زبانم را ستایش‌پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل بازا کن گهرسنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم نامه را شکرزبان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را چون سر انجامی نماندست / وزین باده بجز نامی نماندست

درین خمخانه شیرین فسانه / نمی‌یابم صدایی زان ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

نه بینم پخته‌ای زین بزم و خامی / که باشد بر کفش زان باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش یک نمی است

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ستایش‌جوی مرغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت / نم ابر چشمهٔ انعام او یافت

خرد راز و نموده دم بدم روی / هزاران نکتهٔ باریک چون موی

پی آن مو زبان را شانه کرده / ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا / توانایی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز از انجم
زمین را زنیر انجم ده مردم

مرتب ساز سقف چرخ دایر
قرار چار دیوار عناصر

بباف غنچه گل را نافه پیوند
ز گل بر شاخ گلبن حلی بند

قصب باف عروسان بهاری
قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی
به پستی افکن هر خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار
به طاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران
رفیق روز در محنت گذاران

ز بحر لطف او ابر بهاری
کند صحن چمن را آبیاری

ز کان جود او باد خزانی
کند فرش چمن را زرفشانی

ز شکرش پر شکر کام شکرخوان
ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجودش آن فروزان آفتابست
که ذره ذره از وی نوریابست

گر از خورشید ده دارد نشان وی
شود در عرصه نابود شان گوی

بازان حضرت هستی نه آمد
که هست و هستی و هستی ده آمد

به نام آسمان تا مرکز خاک
اگر صد پی به پا بی وهم و ادراک

ز هیچ جنبش چون چند با پست
بلندان با علو قدر او پست

خرد در ذات او آشفته رایی
طلب در راه او بی دست و پایی

اگر ننهد ز لطف خود قدم پیش
شود زان هستی ما دم بدم بیش

چو خیزد صدمت صیت جلالش
بود در کارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش
فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشت هوسناک
کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم
پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب الوجود
نمودن و ترغیب و تامل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاک بازی

توانی ار بپری ای مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته / بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص / بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در شرق کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز / یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی پی بر رشتهٔ دولت گسسته
چنان گرمند در منزل بریدن / کزین منزل نیارند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نی / میان را در ره و پا آسودگی نی
چه داند کس که چندین در چه کارند / همه تن رو شده رو در که دارند

بهر دم تازه نقشی می نماید / ولیکن نقشبندی را نشاید
عنان تا کی بدست شک سپاری / بهر یک روی پنداری آری
خلیل آسا در ملک یقین زن / نوای لا احب الآفلین زن
کم هر وهم و ترک هر شکی کن / رخ وجهت وجهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی / یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره بدان رویی و راهیست / بر اثبات وجود او گواهیست
بود نقش ولی هر هوشمندی / که یابد نقشها را نقشبندی
بلوحی گر هزاران حرف پیداست / نیابد بی قلم زن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی / برون از قالب نیکو سرشتی
به خشت از کلک استادان نوشتست / که او را دست دانایی سرشتست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی / ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر / بصانع چون نهٔ مشغول خاطر

چو دیدی کار اندر کارگر دار / قیاس کارگر از کار بردار

دم آخر کز آن پس آگهی نیست / سپردن کار تو جز با کارگر نیست

بدان آرم رخ روی ارادت / وز آنجا ختم کارت بر سعادت

تحصیل مناجات ناظمی

در پیتیاری مشارکت دمسیاهم

خداوندا ز هستی ساده بودیم / ز هم هستی آزاده بودیم

نخست از نیستی با هست کردی / پس از آب و گل پابست کردی

ز ضعف و ناتوانایی رهاندی / ز نادانی بدانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی / بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودنیها گم سپردیم / بنافرمودنیها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت / نپوشیدی ز ما نور هدایت

بدان نور از تو گیرم پوششی نیست / چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست

ز ما کوشیدن خود در خروشیم / بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشته غرقست / ز دانا تا بنادان بس چه فرقست

ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ / مکن باره چنین عمل تنگ

در آن تنگی که ما مانیم و آهی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی

از آن ره خوان سوی درگاه ما را / بایمان بر برون همراه ما را

مناجات بدرگاه واجب الوجودی

که چشمه مهر از نوالش یک نمیست

من آن مرغم که دامم دانه نیست / فسون و چشم افسانه نیست

تو بی اسباب کارم ساز کردی / در نعمت برویم باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی / بتوفیق سجودم سربلندی

برامت سرمه سا کردی جبینم / کشیدی سرمه چشم راه بینم

زبانم را بده گر خود گشادی / دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی چه ربی از زبانم / نهادی لقمه خوش در دهانم
نه بر دندان از آن کوبی رسیده / نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده / ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
ز بد گفتن زبان من بگردان / زبان من زبان من مگردان
ز کلکم گر جهد حرف خطا کش / چو کلکم زان میفکن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو / ز آب و گل برون آورده تو
سرم هست از هوا هر سوی مایل / ولی پایم بکوی تست در گل
گلی کان پای من گیرد بکویت / از آن گل به که ناید رنگ و بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشانمندم بدین داغ
درین ره حاصلی چون یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
نه بیند پسته یک مغز خندان / چو بادام دو مغز از رسندان

چو خوشه پر و صد دانه در بر / بهر دانه رسید تیغش بر سر
چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار / نیامد با هزاران خنجر آزار
گناه من اگر از حد برون است / هزاران بار از آن فضلت فزون است
اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم / توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گلرخ که گردم پیش دیده / کنون از سر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم / از آن رو سنگ سرخ آید برویم
نظر کن سوی دریای آبم گرد / بهر سنگ آبی روی کارم آورد
دو چشم من دو رود است از ندامت / همین بس آبرویم در قیامت
ازین سودا ار چشم شاید نبودی / رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم خمیت در انگشت

داشت و مهر خاتمیت در پشت

محمد کش قلم چون نام او ساخت
ز میمش حلقهٔ طوق کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد
از آن سر حلقهٔ ملک و ملک شد

تواند شد ز سر پا جانش آگه
خرد با جملهٔ دانش جاش شد

درین دیر مسدس پس و پیش روشن
مثمن روزنی از هشت گلشن

چو پای آیت ز خلخال دالش
پر در بیچ پر زان شد پایمالش

چه نامست این که در دیوان هستی
ربود بگرفته نامی بیش و پستی

زبانم چون ز وی حرفی سراید
دل و جانم ز لذت پر برآید

چو نام اینست نام آور چه باشد
مکرم‌تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم
مکرم‌تر و لیک از هر مکرم

خدا بر سروران سرداریش داد
ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد
ز مهر روی صبح آرایش دم زد

وجودش گر نگشتی راه مفتوح
بجودی ره نبردی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کآتش
بر آن شد همچو خرم گلستان خوش

مسیح از مقدم او مژده گویی
کلیم از مشعل او شعله جویی

بمصر جاهش از کنعان رسیده
غلامی بود یوسف زر خریده

در آن وادی که صالح ناقه‌اش بود
میان محملش با ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاده سروی
ز باغ اصطفا زیبا تذروی

قدش را پایهٔ گردون خرامی
لبش را مایهٔ یحیی العظامی

به بالا سایبان چتر سحابش
چو زرین قبه بر چتر آفتابش

چو مه را از سر تیر اشارت
ز وی از سبابه معجز بشارت

دو نون شد در میم حلقهٔ ماه
چهل را ساخت شصت او دو پنجاه

نبی چون داشت دستش بر قلم پشت
رقم زد خط آتش به انگشت

نبودش خط ولی زان خط تجمیل
بکلک نسخ بر توریت و انجیل

خرامان سرو دین زان سایه آزاد
جهان از سایهٔ سرو وی آزاد

ز پایه بود برتر پایه او — زمین و آسمان در سایه او
تنش را بود جان پاک مایه — ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین شد سایه دارش — ز بر افتاد در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او جست — شکست از یک شکست جمله بشکست
اگر چه کور شد زان چشم هر خام — چو روشن ساخت زین ره چشم اسلام
دهانش بود از دُر حقه پر — شد از خون درج مرجان حقه در
یکی دندان بود از حلم و فرهنگ — محک زد آب دندانش از آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری — نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش — ولی شد چار دانگ از هشت چارش
کجا در راه دین درد آزمایی — که تا یابد بهر دردی دوایی

دوای جان جامی دردشان باد
دلش همواره غم پرورد شان باد

در معراج نبی که آفتاب رفیع الدرجات

ذو العرش پایه ایست از معراج او

شبی دیباچه صبح سعادت — ز روشنهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر — ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره اش خجلت ده حور — جبین طلعتش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده — هوایش اشک شبنم دانه کرده
ز بسیار ثوابت چرخ سیار — پیوسته بر جهان درهای دُربار
گرفته گرگ و میش آرام در وی — گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان از او لب — گریزان وز محنت زود شتاب
درین شب آن چراغ اهل بینش — پذیرای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی — سوی دولت سرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد — زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب — ندیده چشم بخت این چنین خواب
درآمد ناگهان ناموس اکبر — سبک روتر ازین طاوس اخضر
برو مالید پر کای خواجه برخیز — بسوی خلوت سرای خلد آمیز
برون بگذار ازین خرگاه رخت — تو بخت عالمی بخواب به بخت
بسیج راه عشرت کردم اینک — براق برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین چون شش با پایی — پرنده بر هوا چون فرخ همایی
چو عقل بسوی افلاک گردی — چو فکر هندسی گیتی نوردی
ز دست کس عنان او نسوده — نه از پای رکابش گشته سوده
گرش پا بستی آخر بخوردن — گرفتی شغل او گردون بگردن
چو آن دل کز نشان دارد فراغی — ندیده ران او اسپ داغی
ز زین بی رنج پشت نازنینش — ندیده رنجی از کس پشت زینش
ازان دولت سرا چون چرخ اخضر زین — خرامان شد بعزم خانهٔ زین

شد از شبرو جهان گردون جریده — که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم آن براق برق رفتار — ز مکه سکه بر اقصی درم دار
گردش از سم ذره بکه گستر — ز دور کاسه سم خاک بر سر
دران مسجد امام انبیا شد — صف پیشینیان را پیشوا شد
وز انجا شد بدین فیروزه خرگاه — چو هاله خیمه زد پیرامن ماه
وز انجا کرد سوی زهره آهنگ — بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستن از زین کلابه — چهارم چرخش آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام — گرفت از نعل بوسش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در — شد از گوهر چو نقطه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش — زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن — ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین لب گشودند — به نثر و نظم خود او را ستودند

ز مهر شمع رویش شهپر طایر | چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سرو دلربایش | چو سایه شد واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عزت اندیش | بپای اندازش افکند اطلس خویش
وز آنجا چون بشاخ سدره پرجست | ز پر بدین پر جبریل شد پست
بتدبیرش سپر افکن از کمین جست | ز رفرف حجله آیین هودجش جست
چو رفرف شد مشرف از وجودش | بپا انداز دست فرق عرش بودش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت | علم بر لامکان بی خرقه افراشت
کلی برو نداز دهلیزه پست | بدان درگاه والا دست بر دست
جهت ها هر ره از شش در ربایند | مکان را مرکب از تنگی جهانند
مکانی یافت خالی ز مکان نیز | که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او شست | وجوب آلایش امکان او شست
یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک | ز بسیاری برون و ز اندکی پاک

بدید آنچه از حد دیدن برون بود | مپرس از ما که کیفیت که چون بود
نه چندین گنجد آنجا و نه چونی | فرو بند از یکی لب وز فزونی
شنید آنگه کلامی بی آواز | معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از آن کام و زبان را | نه همراهی بدان نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در مشت | ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ | سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است و از شنیدن | زبان زین گفت و گو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای | ازین صحرای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم | سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس
نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری بر آمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم

ز آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی / که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان

به تن در پوش عنبربوی جامه / به سر بربند کافوری عماه

فرود آویز از سر گیسوان را / فکن سایه به پا سرو روان را

ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشته جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش ره اند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه / به فرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را

اگر چه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم / به دیده گرد راه کویت کشیدیم

به مسجد سجده شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضه ات گشتیم گستاخ / دلی چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از ابر چشم اشک بی آب / حریم آستانت را وصلات آب

گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم از آن خاشاک خاری

از آن بر رخ سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

به سوی منبرت ره برگرفتیم / ز چهره پایه اش در زر گرفتیم

به محرابت ز سجده کام جستیم / قدمگاهت ز خون دیده شستیم

به پای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم

ز داغ آرزویت با دل خوش / زدیم از دل به هر قندیل آتش

کنون گر تن به خاک آن حریم است / بحمدالله که جان آنجا مقیم است

بخود دور مانده ایم از نفس خودرای / ببین در مانده چند و ببخشای

اگر نبود چو لطف دستیاری
ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا می‌افکند از راه ما را
خدا را از خدا درخواه ما را

که بخشد از یقین او حیاتی
دهد آنگه بکار دین ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد
به آتش آب روی ما نریزد

کند با این همه گمراهی ما
ترا اذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فکنده آوری روی
بمیدان شفاعت امتی گوی

بحسن استقامت کار جایی
طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای
عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة
ذکر او پیرایه استنزال رحمت بود

کتاب فقر را دیباچه راست
سواد نوک کلک خواجه ماست

کسی چون او بلوح ارجمندان
نزد نقش بدیع نقشبندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد
بتدبیر عبیداللهی آمد

بفقر آن را که لطفش آشنا کرد
به برگ خرقه بودش قبا کرد

از درویشی هر کس را نشان کرد
ردای خواجگی در پا کشان کرد

جهان را بهر بخشش کشت زاری
نمیخواهد درو جز کشت کاری

از آن دانه که آن آدم ناکام
ز بستان بهشت آمد بدین دام

هزاران مزرعه در زیر کشت است
که زاد رفتن راه بهشت است

در آن مزرع فشاند تخم و دانه
درین عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش کم مشت خاک است
ز مشت خاکش اندر ره چه باک است

ز مشت خاکش اندر راه پسند
بدامانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر اگر فغفور چین است
بگرد خرمن او خوشه چین است

بهر جا افکند طرح زراعت
برسمی گاو ما دارد قناعت

اگر آید قبول همتش جفت
شود گاو زمین را آسمان جفت

بجز من گوبی افضل چون / زنور آورده کاد از چرخ گردون
فلک را بین کواکب درمیانه / زخرمنهاش یک غربال دانه
بد اتقانیش چون داری مسلم / بدان ماند که گویی روح اعظم
که گر حال مرکب یا بسیط است / بجمله فیض احسانش محیط است
کیا بی بهره و رشد از نهالش / ز قوت سوی فعل آید کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذم وی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از کمالست / برون از حد تقریر و بیان است
ولش بحریست ز اسرار الهی / ازان یک قطره از مه تا به ماهی
بجنبش چون در آید بحر زخار / بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراقب دیده برهم / ببندد دیده دل از دو عالم
کی پسندد که در قید کی منیت / وزان در تنگنای اندکی منیت
نموده روی در بالا و پست او / اگر بسیار اگر کم هرچه هست او

کند در هستی از خویش اکم / ببندد از دوبی چشم توهم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش کی بود امکان تمیز
خوش آنانی که سر بر خاک اویند / دل و جان بسته بر فتراک اویند
همه پاینده از سرمایه او / همه در نور محو از سایه او
مبادا سایه او از جهان دور / ز فقدش دیده ایام بی نور
سنین عمر احرار ملک کیش / به پیشش باد از اعداد فلک بیش
خصوصا عمر فرزندان نامیش / مفصل دار اخلاق کرامیش
درین نه کارگون کاخ زراندود / بهم یحیی الرسوم الفضل والجود
جهان آیینه مقصود شان باد / دران نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطانی که موجب زندگانی صمات است
و مادح ابو افواز اما سیفی در امان

جهانگیری چه ارواح و چه اجسام / بود شخص معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین | چو عین باصره بشناس روشن
در عین آنکه چون انسان عین است | جهان مردمی سلطان حسین است
زبیرا این حمیده طاق مینا | دو چشم دولت است و دست بینا
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت | به بینایی توانایی ازو یافت
فلک صد چشم دارد بر ره او | که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم | ز بوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی مثل | بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلاتش کرم رسم قدیم است | کریم ابن الکریم ابن الکریم است
پسر کز کمال خوبی او | کند پیر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورده در مشت | کشیده جویباری از هر انگشت
ازو صد کشت امل از هر دیاری | شده سرسبز از هر جویباری
نموده لمعه از زرافشان تیغ | نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افکن | جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم بر یک قرار ارچه بقا نیست | بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای و فنای تیرگیهاست | نیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت باز شبگیر | کند قطع از پلنگ خفته نخچیر
پی جذب محبت چنگل باز | شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت پشه بر شاخ د پیوند | اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل گشایی | به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمین گاه بداندیشان بی باک | بود ز اندیشه نا ایمنی پاک
اگر یک تن برد چون مهر انور | ز مشرق تا بمغرب خشتی از زر
نیارد هیچ عور از ورع پرهیز | که در خشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد | چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد | بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوانبخت | که دارند آسمان تاج و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد | تبارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی | زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور | باولاد کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش | زمانه تاج بخش نام بدیعش

زبانش آن عجم از وی مصرف | بتعریف عرب بادا معرف

جهانرا تا بلندی هست و پستی | مبادا پاک نام از لوح هستی

دگر شه زاده کز بخت مظفر | بطفلی سد طفیلش تخت و افسر

خرد چون دید جاه و احترامش | همیکرد آرزو شغلی زمانش

درین میدان که بادا جایی از دُر | فلک طاس تهی اپر فرح کرد

ز بزمش خور رهی زرین قدح باد
دلش چون جام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال عشق مرغیست
از آشیانهٔ وحدت پریده
بر شاخسار مظاهرت آرمیده

در آن خلوت که هستی بی نشان بود | بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور | ز گفت و گوی مایی و تویی دور

جمال مطلق از قید مظاهر | بنور خویش هم بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب | مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه | نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره اش نگسسته تاری | ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل | نبسته سبزه اش پیرایهٔ گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی | ندیده هیچ چشمی زان خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت | قمار عاشقی با خویش می باخت

دلی زانجا که حکم خوبرویست
ز پرده خوبرو در تنگ‌خوییست

نکورو تاب مستوری ندارد
ببندی در ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقهٔ گل زیر خارا
جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد
که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال او گذشتن
دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست
نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه‌ای بنمود رویی
به هر جا خاست از وی گفت و گویی

از او یک لمعه بر ملک و ملک تافت
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح گویان
شدند از بیخودی سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک
برآمد نعرهٔ سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد
ز گل در جان بلبل غلغل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش برافروخت
به هر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب
برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی
به هر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین به شکرریز بگشاد
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد
زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده

به هر پرده که بینی پردگی اوست
قضا جنبان هر دل بردگی اوست

به عشق اوست دل را زندگانی
به عشق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست
اگر داند وگر نه عاشق اوست

هلا تا نغلطی ناگه نگویی
که از ما عاشقی وز وی نکویی

که همچون نیکویی عشق ستوده
از او سر بر زده در ما نموده

تویی آیینه او آیینه آرا / تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد / زبانی و زباندانی ندارد
همان بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

نخل بیان فضیلت عشق پیوستن و شاخچه

آغاز نظم کتاب بر آن نوشتن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشقست / جهان پر فتنه از غوغای عشقست
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و دیوانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند ز ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش بنگر که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند
به گیتی گرچه صد کار آزمایی / همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گر خود مجازیست / که آن بهر حقیقت کارسازیست
به لوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن پس سبق خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

که بی جام می صورت کشیدن
نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی
وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن
نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر
براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه مشک من بی نافه دیده
بتیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده
بخونخواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است
هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری جوانی نیست چون عشق
دمد بر من بیادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر
سبک روحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشقبازی داستانی
که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت
که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این صدا آمد بگوشم
باستقبال بیرون رفت هوشم

نگه

بجان کردم فرمان بری را
نهادم رسم نو سحرآفرین را

بر آنم گر خدا توفیق بخشد
که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از شور عشق این نکته رانی
که سوزد عقل حیرت نکته دانی

درین فیروزه گنبد افکنم دود
کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم
که بنوازد بآهنگت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل چیدن و
رشته انجام نظم کتاب بران پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است
سخن نوبادهٔ بستان عشق است

خرد را یادگاری چون سخن نیست
جهان را کار و باری چون سخن نیست

بعالم هرچه از نوی و کهن زاد
چنین گوید سخندان کز سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود
گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود

جهان بانان که در بالا و پستند   ز جوششهای این نواره مستند

چو زان جوشش کند لب تحفه رانی   گلی باشد ز گلزار معانی

زند باد نفس دستش بدامان   برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازهٔ گوش   شد از مقدم او هوش بیهوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ   در آرد دل برش چون غنچه‌اش تنگ

گهی لب را نشاط و خنده آرد   که از دیده غم اندوه بارد

ازان خندد لب اندوهمندان   ازان گریان لبهای خندان

چو این شان آلهی هستم ازوی   معاذ الله که دامن چینم ازوی

بدین می شغل گیری ساخت پیرم   به پیرافشانی اکنون شغل گیرم

دمم از دل برون از نهان را   بخندانم بگریانم جهان را

گهی شد دولت شیرین و خسرو   بشیرینی تمامم چهره نو

پس آمد نوبت لیلی و مجنون   کسی دیگر سر آمد با زمم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا   ز حسن یوسف و عشق زلیخا

قضا را هم خدا چون احسنش خواند   بأحسن وجه ازو خواهم سخن راند

نگردد خاطر از ناراست خورسند   وگر خود گوییا در راست ماند

سخن از زیوری چون راستی نیست   جمال نخبه با راستی نیست

ازان صبح نخستین بی فروغست   که لاف روشنی از وی دروغست

بصنعت گر بیارایی دروغی   نگیرد زان چراغ دین فروغی

چرا دوزی بقد زشت دیبا   که از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبایی نیاید   ولی دیبا بسوی زشتی نشاید

رخ گلرنگ را گلگونه باید   کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی   نه بیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس ندیده   جمالش از همه خوبان فزوده

نبود از عاشقان کس چون زلیخا   بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و اسیری عشق ورزید

بجز راه وفای عشق نسپرد / بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد

درین نامه سخن رانم ز هر رنگ / بخامه گوهر افشانم ز هر رنگ

بهر معنی که زین خرج بسازم / ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر نامه شگرفی / بخواند زین محبت نامه حرفی

نشاید نامه پیمان حرف من زشت / نساید خامه وش بر حرفم انگشت

بدو راه ور اگر بیند خطایی / نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد / وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب

برافروختن و از دل آدم را بمشاهده فروغ او سوختن

که پیش از آنکه دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی

ز تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند / ره او را داور جلوه دادند

صفوف انبیا یکجا پس و پیش / ستاده هر یکی در پایه خویش

صفوف اولیا قایم دگر جای / نهاده در مقام [illegible] پای

گروهی با شکوه پادشاهی / بتاج شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلایق / بترتیب خوش و شایسته لایق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد / ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه / نه به خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش آن کم / چنان کز پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش / [illegible] پیش صدر دامنش

کمال حسنش از اندیشه بیرون / ز حد عقل و فکر و پیشه بیرون

بپوشش خلعت لطف الهی / به فرقش تاج فر پادشاهی

جنیبش مطلع صبح سعادت — شب غیب از جهان روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس — ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست — علمها بر کشیده از چپ و راست

درین محراب خورشید قندیل — فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

ازان جاه و جلال آدم عجب ماند — بقانون تعجب زیر لب راند

که یا رب این درخت از گلشن کیست — چراغ افروز چشم روشن کیست

ز ران این نو دولت چرا یافت — جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیدهٔ تست — فرح بخش دل غمدیدهٔ تست

ز باغستان یعقوبی نهالیست — ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش — زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در رویش عیانست — چسد آنگیز خوبان جهانست

کند روی ترا آیینه داری — ببخشش آنچه در گنجینه داری

بگفت اینک در احسان گشادم — ز بخشش دانگ جمالش چار دادم

ازان خوبی که باشد دلبرا را — دو بخشش او را یکی مر دیگرا را

پی نسخ بتان درج ار گشاید — خط حسن همه نسخش نماید

پس آوردش بسوی سینهٔ خویش — صفا بخش دل بی کینهٔ خویش

ز مهر خویشتن کردش خبردار — به پیشانی زدش بوسی مهردار

چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت — چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن و بآب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی — زند هر کس بنوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست — ز اسمی بر جهان افتاده شوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی — بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد نور خور کم — نگیرد رونقی بازار انجم

زمستان از چمن بار بر بندد / ز تأثیر بهاران گل بخندد
چو آدم رخت ازین محراب بربست / بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی رفت و بکرد آغاز ادریس / درین پیش خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی / بنوح افتاد درس پاسبانی
چو خوان خویش چیدند از آفاق / موفق شد بآن اتفاق اسحق
ازین هامون شد آواره عدم کوب / پی کوه هدی گلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کاروان زد / ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف درون جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / رخش شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبا بر نازک اندامی بر او چست
برآمد اختری از برج اسحق / ز روی او منور چشم آفاق
برآمد لاله از باغ یعقوب / ازان هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / وزان شد رشک چین صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیر مهر بستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کریمی / رها در ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / ز گلزار خوشی بال و پرش یافت
مهش آیین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکرگفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان گرم / که یک پستی ازان گلچهره پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم از روی وی دوست ... ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جز آن کش در دل غمگین نمی تافت ... بگه که دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دلفروز ... که پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت ای کز مهر ورزی ... بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف ... خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش ... بمحراب نماز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید ... ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله ساز ... که تا گیرد ز یعقوبش آن باز

کمر ز اسحق بودش یک کمربند ... بخدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستی که بستی ... ز دست انداز آفات برستی

چو یوسف را از خود رو در پدر کرد ... میان بندش نهانی زان کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش ... که آگه نشد اصلا از آنش

گرفت

گرفته یعقوبش فرستاد ... وز آن پس در میان آواز درداد

که گشته آن کمربند از میان گم ... گرفتی هر کسی زان توهم

بزیر جامه جست و جوی کردی ... پس آنگه در دگر کس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد ... کمر را از میانش زود بگشاد

در آن ایام هر کس اهل دین بود ... بر آن حکم شریعت این چنین بود

که دزدی هر که گشتی پایگیرش ... گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره به تدبیر و بهانه ... چو کرد آماده بردش سوی خانه

برویش چشم روشن شاد بنشست ... پس از چندی اجل چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم ... ز دیدارش بهشتی دیده بر هم

به پیش رو چو یوسف قبله یافت ... ز فرزندان دیگر روی برتافت

بیوسف بود هر کاری که بودش ... بیوسف بود بازاری که بودش

بلی هر جا که زینسان مه بتابد ... اگر خورشید باشد ره نیابد

چگویم کان چه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی / ازان کون و مکان پر روشنایی

نه مه بیهات روشن آفتابی / مه از روی فلک افتاده تابی

چه میگویم چه جای آفتابست / که رخشان چشمه آتش آنجا پر آب

مقدس نوری از قید چه و چون / پی از جلباب چون آورده بیرون

چو آن بیچون درین چون کرده آرام / پی روپوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب اگر در وی نهان داشت / وگر گردش بجان جا جای آن داشت

زلیخایی که رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود

بخورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی

چو بر دوران غم عشق آرد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت زلیخا که مغرب طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج / که در گنجینه بودش از گهر گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس / همی زد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزویی در دل او

ز فرقش تاج را اقبالمندی / ز پایش تخت را پایه بلندی

ملک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با تیغش از بخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان اختری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرو آیم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعل او استمداد جویم / ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده

به فرقش موی ام هوشمندان / ازان تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان موشکافی کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه اول / وزان دو نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن باز / ز شمشاد سیه را فرازش رسن باز
فلک در پیش جمالش کرده تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده
به زیر آن دو نون طرفه دو صادش / نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقه میم / الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را / یکی ده کرده آشوب جهان را
شده پیدا عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقده به دندان
ز بستان ارم رویش نمونه / درو گلها شکفته گونه گونه

به دو سر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیمی بی زکاتست / درو چاهی پر از آب حیاتست
به زیر غبغب از دانا برد راه / بود گرد آمده رشحی ازان چاه
قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج / بگردن آوردندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را / گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور / حبابی خواسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته به یک شاخ / کف امیدشان نسوده گستاخ
ز نار و گنج سیمش در بغل بود / عیار سیم مشت آن دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در / دل پاکان عالم از دعا پر
پری و دیو آن بجان کرده پسندش / رگ جان رشته تعویذ بندش
ز تاراج سپهر آن دو تاج سیم / دو ساعد را سپیدش کرده پر سیم

کفش راحت ده سر محنت ایدش / نهاده مرهمی بر سر دل ریش
بدست آورده ز انگشتان قلمها / زده از مهر بر دلها رقمها
دل از سر ناخنش بسته خیالی / فروزده بر سپهر بدری هلالی
بپنج انگشت ره را برده پنجه / ز زور پنجه ره را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی / ز تاریکی بر او از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن / گر ز مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده / بنرمی دایه ناف او بریده
سرینش کوهی اما سیم ساده / چو کوهی کز کمر دور اوفتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت / برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زرین بس خمش شو / بپاوین سیمین دست افشار شو
ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم هیچ نکته با تو
نداده در حریم او ره نگاه / حصار عصمتش اندیشه را راه

ز ساق

ز ساق او سخن رانم که چون است / بنای حسن را سیمین ستون است
بنامیزد بود گلدسته نور / ولی ز چشم هر مستور بی نور
صفای او نمود آیینه را رو / درآمد از ادب پیشش بزانو
از آن آیینه هم زانوی او شد / که فیض نوریاب از روی او شد
بنوی هر کس که هم زانوش بنشیند / رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست / چو آن در لطف کس ثابت قدم نیست
چنان بودی چو رقی چست و چابک / قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای / شدی پر آبله ز انگشتش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم
بزیور خود که وصف آن پی کرد / که زیور از جمالش زیوری کرد
پر از گوهر بنارک افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت
ور از لعلش که بود آویزه گوش / همی داد از دل و جان لطف او هوش

اگر مگس پیش گشتی گوهر زگردن
شدی غرق جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر قفا بود
هزاران عقد گوهر را بها بود

وگر لطفش گرفتی یاره را دست
که یارستی بدستانش ازان بست

نیارم پیش ازین از زر خبر داد
که شد خلخال و اندر پایش افتاد

گهی در عشوه مسند نشینی
زدی پا حله رومی و چینی

گهی در جلوه ایوان خرامی
ز زرکش حله رومی و شامی

بهر روز نوی کافکنده پرتو
نبودی بر تنش جز خلعت نو

یکی چشش دو باره پیر نسوده
چو هر روز از زر بیجی بوده

ز پابوس سپران دامن کشیدی
بدین دولت نگر دامن رسیدی

ندادی دست جز پیراهنش را
که در آغوش خود دیدی تنش را

شهی پروان هواداریش کردی
پری دامان پرستاریش کردی

نه هرگز بر دلش باری نشسته
نه یکبارش به پا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره بخاطر این هوس را

بشب چون نرگس سیراب خفتی
سحر چون غنچه خندان شکفتی

بسیمین لعبتان خرد سالان
بصحن خانه چون رعنا غزالان

دل فارغ ز لعب چرخ دوار
نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدینسان خرم و دلشاد می بود
وزین غم خاطرش آزاد می بود

کش از ایام بر خاطر چه آید
وزین شبهای آبستن چه زاید

در منام نیام دیدن زلیخا نوبت
اول تیغ جمال یوسف را و کشته شدن

شبی خوش همچو صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای پر نظاره
نمانده باز جز چشم ستاره

ربوده دزد شب هوش عسس را
زبان بسته جرس جنبان جرس را

پیکان ز طوق گشته حلقه دم | در آن حلقه ره فریاد شان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده | ز بانگ صبح نای خود بریده
زکس کرد از کاخ شهریاری | چو خارپشت دیده شکل کوکناری
ز بیداری نمانده دیگرش تاب | خواص کوکنارش کرده در خواب
فتاده از دهل کوبی دهل کوب | هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از گلبانگ یا حی | فراش غفلت شب مردگان طی
زلیخا آن بلبهای شکرناب | شده از برکیش شیرین شکرخواب
پرش سوده ببالین جعد سنبل | تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش در هم شکسته | بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده | دل چشم دگر از دل گشوده
در آمد ناگهش از در جوانی | چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور | بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سبز چرخ از جمالش | گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد | بآزادی غلامش سرو آزاد
ز بر آویخته زلفی چو زنجیر | خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعه نور از جبینش | مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان | معنبر پاسبان بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس | ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمه ناز | ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم درشکر ریز | دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق درش از لعل درفشان | چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت | نمک از پسته بر شور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق | ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی | گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمین ساعد و بازو توانگر
ز بی‌سیمین میان چون چنگ لاغر

زلیخا چون به رویش دیده بگشاد
به یک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور
ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمایل
اسیرش شد به یک دل نی به صد دل

گرفت از قامتش در دل خیالی
نشاند از دوستی در جان نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت
وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت

وز آن عنبرفشان گیسوی دلبند
به هر مو رشتهٔ جان کرد پیوند

ز طاق ابرویش با ناله شد جفت
ز خواب‌آلوده چشمش غرقه خون خفت

دل تنگ از لبش شکرستان جست
ز دندانش ز مژه عقد گهر بست

ز سیمین ساعدش بشکست از خرد دست
میانش کمر در بندگی بست

به رویش دید مشکین خال دلکش
نشست از وی سپندآسا بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جان دید
بدان سان سیب پایان کی توان دید

نمی‌دید او چه زیبا صورتی بود
که صورت کاین چنین اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخایی رمیده
وز آن صورت به معنی آرمیده

از آن معنی اگر آگاه بودی
یکی ز اهل وصالان او بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار
نشد زان دل ز معنی خبردار

همه در بند پنداریم مانده
به صورت‌ها گرفتاریم مانده

ز صورت گر نه معنی رو نماید
کجا کس دل سوی صورت گراید

یقین داند که در کوزه نمی هست
از آن در گردن آرد تشنه‌اش دست

چو سازد عنبر تر پای لالش
نیاید یاد به هر دیده پیمالش

در دیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن

و از خیال شبانه غنچه خون دل فروخوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت
خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش درکشیدند
لحاف غنچه از گل درکشیدند

چمن از آب شبنم روی خود شست
بنفشه جعد عنبربوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین
دلش را روی محراب دوشین

نبود آن خواب بل بیهوشیی بود
ز سودای شبش مدهوشیی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند
پرستاران پی پشتش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد
خمارآلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید وی کرد
ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی
چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک
گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم از کسان بگرفت دستش
بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت آتش در دل تنگ
چو کان لعل و لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون
نمیداد از درون یکشمه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت
دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند
دلش چون پسته در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه
بدل از داغ عشقش صد نشانه

نظر بر صورت اغیار میداشت
ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدست خود کجا بود
که هر جا بود با آن دلربا بود

دلی کز عشق در کام نهنگست
ز جست و جوی کامش پای لنگست

برون از یار خود کامی ندارد
درونش با کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید
وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد
که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد پرده ساز کار عشقبازان
شب آمد رازدار عشقبازان

از آن بر روزشان شب اختیار است
که این یک پرده دار روی دو یار است

چو شب شد روی در دیوار غم کرد
بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز سیم اشک بست آن تار بر چنگ
بدل پردازی خود ساخت آهنگ

به ناله نغمه جانکاه برداشت
به زیر و بم فغان و آه برداشت

که ای پاکیزه گوهر از چه کایی
که از تو دارم این گوهرفشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی
نشانی از مقام خود نگفتی

نمیدانم که نامت از که پرسم
کجا آیم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست
وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار
که نه دل دارم اندر بر نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم
گشود از دیده و دل خون نابم

کنون دارم من بیخواب مانده
دلی ز آتشت در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش
نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی
تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر هرگزم بادی وزیده
نه در پا هرگزم خاری خلیده

به یک عشوه مرا بر باد دادی
هزارم خار در بستر نهادی

ثی ما گفت از گلبرگ صد بار
چسان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحرگه کارش این بود
شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت دفع سرگران را
بشست از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون جگر روز و شب
کلوخ خشک آماید بر لب

به بالین وثوق از گلبرگ تر داد
به بستر جان ز نیر و پیمبر داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی
سر مویی ازین آیین نگشتی

از مشاهده تغییر حال زلیخا گره تحیر در رشته تفکر
کنیزان افتادن و دایه سر انگشتان استفسار گره از آن گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر
به پرواری نباشد کارگر تیر

چو سازد در درون آن تیر خانه
ز بیرون باشد او را صد نشانه

خوش است آن نکته دان این نکته گفتن
که مشک و عشق را نتوان نهفتن

اگر بر مشک بندد پرده صد توی
کند غمازی از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده میداشت بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی پیدا شد آن هر دم ز جایی همیکرد از درون نشو و نمایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت چه جای آب خون ناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی نهانی راز او بیرون فتادی

گهی آتش دل آهی میکرد بگردون دود آهش راه میکرد

بهر آهی که از دل برکشیدی کسان بوی کباب دل شنیدی

که او روز و شب بیخواب و بیخورد گل چهرش نمودی لالهٔ زرد

بدانستی همه زین رنج باینغ ز وید لاله خالی رد انیغ

کنیزان این نشانیها چو دیدند خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کار از سبب چیست قضا جنبان این حال عجب کیست

یکی گفتا کسی مثلش ندیده همانا گر کسی چشمش رسیده

یکی گفتا این معنی پسندش که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفتا همانا سحرسازی ز سحرش بست بر دامن طرازی

یکی گفت این همه آثار عشقست دلش مسکین بزیر بار عشقست

ولی کس را به بیداری ندیده ز خوابش گویی این آفت رسیده

همی بست از گمان هر یک خیالی همیکردند یاران قیل و قالی

ولی سر دلش ظاهر نمی شد سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد

از آن جمله فسونگر دایه داشت که در افسونگری پرمایه داشت

براه عاشقی کار آزموده گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش بیاد آورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی بخواری از تو گل کردن مباهی

دلت خرم لبت پرخنده بادا ز فرت بخت ما فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی که گردت طوطی جانم تذروی

من از بجه زادان چو بیارم / که بر پرورد دست زمانه در کنارم
رخت آغاز من بودم که دیدم / به تیغ مهر نافت من بریدم
به روی تن شستم از مشک و گلابت / گلاب مشکبو کردم خطابت
قماط از پرده دل کردمت پاره / ز جانش رشته بیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی / چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوز از دست نگسستم دامان
به هر کاریت خدمتکار بودم / بخدمتکاریت درکار بودم
به هر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه زیر پایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی به پایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم / بدین صدق و پرستارم که بودم

ز من ای دولت پنهان چه داری / ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت / که بود اینسان خبر و بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی
گل سرخت چرا زرد است زینسان / دم گرمت چرا سرد است زینسان
تو خورشیدی چه بابت کاستن چیست / زوال چاشتگاهت خواستن چیست
یقین دانم که زد ماهی نزاده / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان و آتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم جهانش / که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و بیشه / عزایم خوانیم کار است و پیشه
به تسخیرش عزایمها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی
فسون پردازی و افسانه‌خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره
گرفت از گریه ره در استخاره

که گنج مقصدم بس ناپدید است
در آن گنج ناپیدا کلید است

چه گویم با تو از مرغی نشانه
که با عنقا بود هم‌آشیانه

ز عنقا نیست نامی پیش مردم
ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرین است عیش تلخ‌کامی
که میداند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش
کند یاری زبان شیرین بنامش

زبان بگشاد آنگه پیش دایه
ز همرازی بلندش ساخت پایه

ز خواب خویشتن بیدارش داد
به بیهوشی خود هشیاریش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند
ز چاره‌سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش بر خیالست
که نادانسته را جستن محالست

مرادی را ز دل نامد نشانی
کجا در آرزویش جستن توانی

نیارست از دلش چون بند بگشاد
به اصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاینها کار دیو است
همیشه کار دیوان مکر و ریو است

بمردم صورت زیبا نماید
که تا بر وی در سودا گشاید

زلیخا گفت دیوی این پری را
که بنماید چنان شکل دلارا

کسی کز شور و شر باشد سرشته
معاذ الله گر او زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست ناراست
چرا باید بهر ناراست جان کاست

بگفت این خواب اگر ناراست بودی
همینسان راستی از کی بودی

شمارند اهل دل این نکته را راست
که کج با کج گر آید راست با راست

دگر گفتا که هستی دانش‌اندیش
برون کن این محال از خاطر خویش

بگفتا کار اگر بودی بدستم
کی این بار گران دادی شکستم

مرا آنچه کار از دست رفته
زمام اختیار از دست رفته

مرا نقشی نشسته در دل سنگ
که بس محکم نشست از نقش در سنگ

اگر بادی وزد یا آبی آرد ‌‌ ‌ ز سنگان نقش محکم چون زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم ‌‌ ‌ فرو بست از نصیحت گفتنش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت ‌‌ ‌ پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر ‌‌ ‌ حوالت کرد کارش با تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسلهٔ محبت وی جنبیدن و او را در رابطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندران منزل کند عشق ‌‌ ‌ ز کار عاقلش غافل کند عشق
درخشنده برقی بر وی زند ‌‌ ‌ که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت ‌‌ ‌ شود کاهی بر کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد ‌‌ ‌ که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه یکسال حالی ‌‌ ‌ پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده ‌‌ ‌ نشسته از شفق در خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه کردی ‌‌ ‌ ز پا انداختی کامم را بر زدی
فکندی چون نگارم راست قامت ‌‌ ‌ نشانم کردی از تیر ملامت
بدست تیر گشتی وادی عنانم ‌‌ ‌ گران چرخ گشتی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی ‌‌ ‌ بخیلی میکنی با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم ‌‌ ‌ نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدارست آن خواب ‌‌ ‌ که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خواب آرام ‌‌ ‌ ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار ‌‌ ‌ نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن با پاسی از شب ‌‌ ‌ رسیده جانش از اندوه بر لب
بناگه زین خیالش خواب بربود ‌‌ ‌ نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر ‌‌ ‌ درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت کز اول دید از راه ‌‌ ‌ درآمد با رخی روشن تر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش انداخت
ز جا برجست و سر در پایش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام
که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بآن صانع که از نورت آفریدست
ز هر آلایشی دور آفریدست

ترا بر خیل خوبان سروری داد
بلطف از آب حیوان تری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت
لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

ز مشکین گیسوانت داد کمندی
کزان بر من بهر مویت بندی

ز روی دلفروزت شمعی افروخت
که چون پروانه مرغ جان من سوخت

تنم را ساخت چون موی میانت
دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر حال من بیدل بخشای
به پاسخ لعل شکربار بگشای

بگو با این جمال دلستانی
که تو ز کدامین خاندانی

درخشان گوهری کانت کدامست
کدامین شاهی ایوانت کدامست

بگفتا از نژاد آدمم من
ز جنس آب و خاک عالمم من

گهی دعوی که هستم بر تو عاشق
اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگه دار
به بی جفتی صفای من نگهدار

کمن دندان ار پیده شکرت را
سپاس الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغیست
نپنداری کزان داغم فراغیست

مرا هم دل بدام تست در بند
ز داغ عشق تو هستم نشان مند

زلیخا چون بدید آن مهربانی
ز لعل او شنید آن نکته رانی

گرفت از نو پری دیوانه را
فتاد آتش بجان پروانه را

پری بست از خیال خواب رخت
جگر پرسوز و دل پرتاب برخاست

بدل اندوه او انبوه‌تر شد
بگردون دودش از اندوه برشد

یکی صد گشت سودایی که بودش
ز حد بگذشت غوغایی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست
ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک
چو لاله خون دل میریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی می‌کند / گهی بر یاد زلفش موی می‌کند
پرستاران به سویش بنشستند / بگردش چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
اگر بگرفتیش آن حلقه دامان / سوی برزن شدی پویان خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده گردیدی به بازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه
ببند پرسش نبرد راهی دویدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره‌دار از لعل و گوهر
به سیمین ساقش آن مار گهر سنج / درآمد حلقه زن چون مار در گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره می‌بارید و می‌گفت
مرا پای دل اندر عشق بندست / همین بندم ازین عالم پسندست

بسنگ دستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پایی نماندست / به هیچ آمد شدن رایی نماندست
بر این بند گران پابستنم چیست / بر این شوخ جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پای سرو در گل / ره جنبش از آن گشتست مشکل
چه حکمت باغبان بندد درین باب / که بر پایش نهد زنجیر از آب
به پای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم / بدو روشن شود روز سیاهم
چه میگویم نگار ناز پرورد / که گر بنشیند پابسته‌اش کرد
بردی جان نشیند کوه دردم / بساط شادمانی درنوردم

پسندم کی شود بر خاطرش بار / بسیمین ساق او از بند آزار

مرا صد شمع خوشتر زو دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه

فتاد از زخم او در سینه‌اش چاک / چو صید زخمناک افتاد بر خاک

به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز

بافسون دل دیوانهٔ خویش / ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش

گهی در گریه گه در خنده میشد / گهی میمرد و گاهی زنده میشد

همی شد هر دم از حالی بحالی / بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام

زلیخا نوبت سیم و بانام و مقام وی دانستن

بپای عشق افسون و نیرنگ / که باشد کار تو که صلح و که جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو از زلف پری رویان نهی بند / بزنجیر جنون افتد خردمند

دگر زان زلف بندی برگشایی / چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا یکشبی بی صبر بی هوش / غم همراز با محنت هم آغوش

ز جام درد دردآشامی کرد / ز سوز عشق بی آرامی کرد

کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین از اشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

شد از غمگین دل خود قصه‌پرداز / بیاد خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کردهٔ تو روزگارم

غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم جای تو تا گردمش گرد

بکام خویش میکردم شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه بس که خوردم از غمت خون — شدم همچو گل از پرده بیرون

نگویم که در حشمت عزیزم — نه آخر مر ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی — ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس به غم آغشته چون من — میان خلق سودا گشته چون من

دل از درد بد پیوندیم تنگ — پدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران مرا بد درد گردند — بتنهاییم غم فرسود گردند

زدی آتش به جان چون من خسی را — نسوزد کس بدینسان بیکسی را

بدان مقصود جان و دل خطابش — بدینسان بود تا بربود خوابش

چو چشمش مست گشت از ساغر خواب — بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکل خوبتر از هر چه گویم — ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بزاری پیش او دامانش آویخت — به پایش از مژه خون جگر ریخت

که ای از محنت عشقت رمیده — قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کان چنین پاک آفریدت — ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه مرا کوتاهیی ده — ز نام و شهر خویش آگاهیی ده

بگفتا گر بدین کارت تمام است — عزیز مصرم و مصرم مقام است

بمصر از خاصگان شاه مصرم — عزیزی داده عز و جاه مصرم

رسیدش باز از آن گفتار چون نوش — بتن در رو بدل صبر و بجان هوش

از آن خوابی که دید از بخت بیدار — اگر چه گشت مجنون جانش هشیار

خبر زان مه که در دل جوششش آورد — دگر باره بعقل و هوششش آورد

کنیزان را ز هر سو داد آواز — که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژده دولت رسانید — دلش از آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز — روان شد زاب رفته جوی من باز

بپا بردار بند زر ز سیم — که بود از جنون من بعد بیم

چو بد خلخال سیمین را نه بگذار — بدست چو بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال در رفت از سر هوش

برسم عاشق اول ترک خود کرد / وزان پس رو بسوی آن پری کرد

دهان بگشاد آن بار دو پر را / رهاند از بند زر آن سیمبر را

پرستاران به پیشش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز

پری رویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند

بهمزادان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز

حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام

چو آن نامش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بسان سایه از پای

بروز و شب همین بودی کارش / سخن از یار راندی نزد یارش

باین گفتار خوش گشتی سخن گوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان بخواستگاری زلیخا از اطراف بغیر از مصر

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش / جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود / به بزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از هر دیاری / بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست / بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چو شاه ملک شام و شاه کشور روم

فزون از ذره بی اندازه در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور مال و ملک در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تحفه کشور پناهیست / ز شاهی خواستگاری را رسالت

بهر جا رو نهد آن عزت خور — بود تخت آن و تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش — بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام — دعا گویند از صبح تا شام
اگر آرد بسوی روم آهنگ — غلام وی شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی — همیگفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد — ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان مرا کاری نیست — که عشق مصر یارم پشت بشکست
بسوی مصر یارم میکشد دل — ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد — که در چشم غبار مصر ریزد
مرا خوشتر از آن بادیست صد بار — که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بودش کش پدر خواند — پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل — ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک موبی شهریاران — بحجت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند — بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی — رسیدست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت — ببینم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل — ترا سازم بر تودی شاه آن خیل
پدر میگفت و او خاموش میبود — ببوی آشنایی گوش میبود
خوشا گوش سخن کردن بجایی — بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد — ولی از مصر یاد آن هم نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش — نیامد قاصدی زان خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست — ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
ز نوک دیده مروارید می‌سفت — ز دل خونابه می بارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد — وگر میزاد کس شیرم نمیداد

ندانم بر چه طالع زاده‌ام من / بدین طالع کجا افتاده‌ام من

اگر بر چشمه دارم پا بسیج آبی / که بارد بر لب هر تشنه آبی

چو رو سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری / چو خویشم غرق خون دامن چه داری

گرم بندی بسوی وصل پرواز / ز دوری بار بی چنین دورم مینداز

گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک

اگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد گنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد / بزیر غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است

اگر من شاد اگر غمگین ترا چه / اگر من تلخ اگر شیرین ترا چه

کیم من وز وجود من چه خیزد / ازین بود و نبود من چه خیزد

اگر شد خرمنم بر باد گو شو / وز صد خرمن ازین بر تو یکی جو

هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی

کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان

بصد افغان و درد از سوز و تاب / درون غنچه دار از خون لبالب

پر اشک از دیده نمناک میریخت / بدست غصه بر سر خاک میریخت

پدر چون دید شوق بیقرارش / ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد لب بر عذرخواهی

که هست از بهر آن فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند

بود روشن بر دانش پرستان / که باشد پیشدستی پیش دستان

زبان دهر را زین مثل هست / که گوید دست پیشین بر دل است

رسولان زین تمنا در گذشتند / ز پیشش باد در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا را بوی

زلیخا داشت از غم بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

بود هر روز زار و دردمندی / بجز مردن پناه نا امیدی

پدر چون بهر مصرش خسته جان دید / علاج خسته جانش اندر آن دید

که دانایی به راه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید

برد از وی پیامی چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی داناگزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد

بداد از تحفها صد گونه چیزش / برفتن رای زد پیش عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزی بادت افزون

مرا در برج عصمت آفتابست / که مه را در جگر افکنده تابست

ز اوج ماه برتر پایهٔ او / ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر در شرف روشن گهر تر

کند پوشیده رخ را از نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره

جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نبسوده مویش

نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند در پای او سر

بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده پسته اش مشاطه در مشت / نسوده بر لبش شکر انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشمست و قدح خوار

نپوید در فروغ مهر یا ماه / که تا با او نگردد سایه همراه

گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور از آن بیرون [illegible]

هوا شاهان هواخواهان او بند / خراب لطف ناگاهان او بند

پر افسرازان ز حد روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام

ولی وی در نیارد سر بهر کس / هوای مصر دارد در سر و بس
نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است / برای مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شغف چیست / هوا انگیز طبعش آن طرف کیست
همانا خاک او انجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول ای عالی / فرستیمش بآن ملک و حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی / بود خدمتگری را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک / چه شد گر بگذرانم سر بر افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر روید ز تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش چون توانم

بدین لطفی که شه کردست اظهار / شود واجب اگر بختم شود یار
کنم از فرق پا وز دیده نعلین / شوم سویش روان بالرأس والعین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ / چنانم در گرفته صحبت تنگ
که گر یکپا عنان از وی بگردم / ز تیغ سطوتش رنجور گردم
ورین خدمت مرا معذور دارید / گمان نخوت از من دور دارید
اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی / مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی همانشان شکرخند / ز لعل و زر همه بر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته / بزرین جامهای زین نشسته
کنیزانی همه در جلوه حور / چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرهها بر گل گشاده / مقوس طاقها بر مه نهاده

ز هر گوهر نکو و بر بسته زیور / نشسته جلوه‌گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند / بدین خلوت‌سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده پیش نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته کرم در تازه‌خیزی
شه ما را بسی خیل و حشم نیست / به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد / نگنجد در شماره گر شمارد
بپوشش خلعت فرخنده بختان / بود افزون‌تر از برگ درختان
بدستش ذیل گوهرهای تابان / بود افزون‌تر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست / خوش آن کس کو قبول خاطر تست

چو آن میوه خورای خواست افتاد / بزودی پیش تو خواهد فرستاد

پیغام قبول از جانب مصر وزیدن
و محمل زلیخا را بسوی مصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد بپرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد / خیالی آمد آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست / بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت / بیکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهازش عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
همه پسته‌دهان نارپستان / عذار و بر گلستان در گلستان
نهاده عقد گوهر زیبا گوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش

چو برگ گل ز وقت صبح تازه — ز رنگ وسمه پاک و عار غازه

گلوله بسته بر لاله ز عنبر — ز گوش آویز کرده لولوی تر

هزار امرد غلام فتنه انگیز — بعشوه جانپرستان غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده — گره از کاکل مشکین گشاده

ز اطراف کله سر تار کاکل — چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

ببر کرده قباهای قصب رنگ — چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ

کمرهای مرصع بسته بر موی — بموی آویخته صد دل ز هر سوی

هزار اسپ نکو شکل خوش اندام — بگاه پویه تند و وقت زین رام

ز کوه پیش چون کان خیزنده تر — ز آب روی سبزه نرم رو تر

اگر پایه بخندی تازیانه — برون جستی ز میدان زمانه

چو وحشی گور در صحرا تکاور — چو اسپ مرغ در دریا شناور

شکم در پی سنگ خارا کرده از سم — گره بر خیزران افکنده از دم

بریده کوه را اسپان هامون — ز غمزمان عنان گم رفته بیرون

هزار اشتر همه صاحب شکوهان — پر از سر پشته پشت و کوه کوهان

بتنها کوه آسا بی ستونی — ز راه باد رفتاری برون نی

چو زاهد در قناعت کوش کمخوار — چو اصحاب تحمل بار بردار

بریده صد بیابان بر توکل — چریده خار را چون سنبل و گل

ز شوق ره ز دی بخواب و خوردان — باهنگ حدی صحرانوردان

ز انواع نفایس صد شتروار — خراج کشوری بر هر شتر بار

دو صد مفرش ز دیبای گرامی — چه مصری چه رومی چه شامی

دو صد درج از گهرهای درخشان — ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دو صد طبله پر از مشک تتاری — ز عطر عنبر و عود قماری

بهر جا ساربان محمل نشین شد — همه روی زمین صحرای چین شد

مرتب ساخت از بهر زلیخا — یکی دلکش عماری حجله آسا

مقطع خانه از صندل و عود
موصل لوحهای وی زر اندود

مرصع سقف او چون چتر جمشید
زر افشان قبه اش چون گوی خورشید

برون و درون او همه پر
ز مسمار زر و آویزه در

فرو بسته برو زربفت و دیبا
ز رنگ دلپذیر و نقش زیبا

زلیخا را در آن محمل نشاندند
بصد نازش بسوی مصر راندند

بپشت بادپایان آن عماری
روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو شمشاد و صنوبر
سمن روی سمن بوی سمن بر

روان گشتند گوی نوبهاری
رخ آورد از دیاری در دیاری

بهر جایی که شد جا آن صنم را
خجالت داد بستان ارم را

غلامان سپه جولان تک و تاز
کنیزان چین گرد هودج ناز

فکنده سر کنیز از زلف دامی
شکار خویشتن کرده غلامی

کشیده سر غلام از غمزه تیری
گشاده رخنه در جان اسیری

زیکسو دلبری عشوه سپاری
ز دیگر سو نیاز و عشقبازی

هزاران عاشق و معشوق در کار
بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل می بریدند
بسوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا را دلی از بخت خشنود
که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد دمیدن
غم هجران بسر خواهد رسیدن

ازان غافل که آن شب بس سیاهست
وزان تا صبح چندین ساله راهست

بروز روشن و شبهای تاریک
همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از آنجا قاصدی پیش
که راند پس ازیشان محمل خویش

بسوی مصر جوید پیشتر راه
عزیز مصر را کردند آگاه

که آمد بر سر اینک دولت تیز
گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از
مقدم زلیخا و استقبال نمودن

عزیز مصر چون این مژده بشنید ... جهان از مژده او خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر ... برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند ... همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی بی تفرق ... شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران ... همه گلچهرگان و گلعذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین ... چو رسته نخل زار از خانه زین
کنیزانی همه رخ نهفته کرده ... بهودج در پس زربفت پرده
شکرلب مطربان نغمه پرداز ... برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده ... نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب ... طرب را ساخته از تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده ... بجانها زوی امید وصل داده
رباب از تار غم جانها امان ده ... برآورده کمانچه نعره زه

در افکنده دف این آوازه در پوست ... گران و سبک ره کوبان دو پیوست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند ... بره داد نشاط و عیش دادند
چو ره چون یکدو منزل بریدند ... بآن خورشید رویان پیوندند
زمینی افکند از تیرگی دور ... زده در وی هزاران قبه نور
تو گویی بر چرخ بی کناره ... چهارم چرخش اورد آفتابه
کشیده در میانه بارگاهی ... ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید ... چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خنگ دانه ... بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند ... باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت ... چو گل در رویشان از خنده بشکفت
تفحص کرد ازیشان حال آن ماه ... ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش ... که پیش چشم لایق می نمودش

چه از شیرین‌لبان شکرخند / چه از زرین‌کلاهان کمربند
چه از اسبان زین زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از مویینه و ابریشمینه / چه از نادرگهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ‌تنگ / ز شربتهای شیرین رنگ‌رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرخواست
فرود اندرم ره را نامزد کرد / وزان پس عزم بنگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را
و فریاد برداشتن که این
نه آنست این که من در خواب دیدم

کمین چرخ مشعبد حقه‌بازیست / پی آزار مردم حیله‌سازیست
به امیدی نهد بر پای دل بند / کند آخر به نومیدیش خرسند
نماید میوه کامیدش از دور / کند خاطر به نومیدیش رنجور

عزیز مصر چون افکند پایه / دران خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم / کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش / که همپایه شود با ذوق خویش
چو گیرد آب بر لب تشنه جایی / بسوزد گر نه زو یابد رهایی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید / به تدبیرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد به صد افسون و نیرنگ / دران خیمه چو چشم چشمکی تنگ
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد / به سر ناخیره دیواریم افتاد
نه آنست این که من خواب دیدم / بجست و جوش این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست این که گفت از خویش بازم / ز بیهوشی بهوش آورد بازم

در ایعالم که هستم سختی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار برداد / فشاندم تخم مهر آزار برداد

برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گلچیدن بگلشن / نهان خاری زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سو بی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم / فغان خیزان بسوی او شتابم

بجای آب یابم در مغاکی / ز تاب خور درخشان تیره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه / ز بی آدی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم / ز پای سیر ره رای درنگم

زمانی که چشم خون آغشته من / خیالی بیند از گم گشته من

گشایم کام سوی او دلیری / بود از بخت من درنده شیری

منم آن بحری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته

دماید سرزنان از جای موجم / برد که بر حضیض و گه بر اوجم

زمانی کز دری رستی آید پدیدار / شوم خرم کز آن آسان شود کار

چو نزدیک من آید بی درنگی / بود نهر بلا کام نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بی حاصلی نیست

ز دل اکنون بدست من لبی پر / از آن سنگی بدل بست بر سر

خدا را ای فلک با من ببخشای / بروی من دری از مهر بگشای

اگر نهی بکف دامان یارم / گرفتار کسی دیگر ندارم

برسوایی مده پیراهنم را / بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته ام عهد / که دارم پاس گنج خود بصد جهد

مسوز از غم من بی دست و پا را / مده بر گنج من دست اژدها را

ازین سان تا بدیری زاری داشت / ز نوک هر مژه خونباری داشت

همی نالید از جان و دل پاک
همی مالید روی زرد بر خاک

درآمد مرغ بخشایش به پرواز
پس پرده‌ش ز غیب آمد که آواز

که ای بیچاره روی از خاک بردار
کزین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست
ولی مقصود بی وی حاصلت نیست

ازو خواهی جمال دوست دیدن
وزو خواهی به مقصودت رسیدن

مباد از صحبت او هیچ تهمت
کزو ماند بسلامت فضل همت

کلیدش با بود دندانه از موم
بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت گوهرت را داشتن پاس
ز زخم آهن نیاید کار الماس

چو از خار رسش دادند سوزن
چسان گردد بخار آنجبه افکن

چو باشد آستین از دست خالی
نیاید ز آستین خنجر سگالی

زلیخا چون غب این مژده بشنود
بشکرانه سر خود بر زمین سود

دهان از ناله و لب از فغان بست
چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن همی چشمش نمی‌زد
ز غم می‌سوخت اما دم نمی‌زد

به ره می‌بود چشم انتظارش
که کی این عقده بگشاید ز کارش

درآمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ کواکب
ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محمل بسته شد
بهمراهی شب محمل ببستند

شد از رخشانی آن زرفشان کوس
برنگ پر طوطی دم طاووس

عزیز آمد بعزم شهریاری
نشاند از خیمه بر راه عماری

سپه دار از پس و پیش و چپ و راست
بآیینی که می‌بایست آراست

ز چتر زر بفرق تخت‌داران
بپا شد پایه در زرین وشاحان

مرصع زین بپای هر درختی
شده مسند برای نیک بختی

درخت پایه و مسند روانه
نشسته تخت اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کردند　　شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی غلغل لحن　　طبقهای افلاک بر دشت و صحن

ز بس نعل که از اسب و شتر بود　　در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی کندی بهر سو از تک و پوی　　هلال از زخم ناخن بدر را روی

گهی طالع شدی بر خنده بدری　　هلال از وی شده تا چند قدری

زمین گرده ریش اسب از سم خویش　　کف پای شتر مرهم بر ان ریش

پی مست آسمان زین نشیمن　　صهیل بادپایان ارغنون زن

پی آهو وگان هودج ناز　　نفیر ساربانان پرده راز

کنیزان زلیخا خرم و خوش　　که رستند از دو هجران آن پریوش

عزیز و اهل او هم شادمانه　　که شد زینسان ستیره بانوی خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری　　برآورده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون هزارینسان چه داری　　چنین بی صبر و بی سامان چرایی

ندانم در حق تو من چه کردم　　که افگندی چنین در رنج و دردم

نخست از من بخوابی دل ربودی　　به بیداری هزارم غم فزودی

که از دیوانگی بندم نهادی　　که از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو نخست خود درستم　　خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی　　ز خوان مان مرا آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی　　فزون کردی بر آن داغ غریبی

چو باشد جا گدازی چاره سازت　　معاذالله چه باشد جان گدازت

منه در ره دگر دام فریبم　　میفکن بر سنگ جام شکیبم

وهی وعده که زین پس کام یابی　　وزان آرام جان آرام یابی

بدین وعده نباشد شادمانم　　ولی گر بخت این باشد چه دانم

زلیخا با فلک این گفت و گو داشت　　که آن ره داشت را آمد فرو دشت

برآمد بانگ رهبانان تعجیل　　که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سواره یا پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را وقت گذاری / بکف بهر نثار آن عماری

طبقهای زر از زر و گهر پر / طبقهای دگر از گوهر و در

گهر ریزان آن صاحب نثاران / چو بر صحن چمن از غنچه باران

ز بس کانها ز زر و گوهر افشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی‌آمد ز گوهر ریز مردم / در آن ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسپی آتش افکن / ز لعل و نعل بودی پر سنگ و آهن

همه صفها کشیده میل در میل / نثار افشان گذشتند از لب نیل

به نیل اندر شد آن دریای شاهی / چو پر گوهر صدف پر گوش ماهی

شد از بس درم ریزان بسیار / نهنگش پر چو ماهی درم دار

بدین آرایش شاهانه رفتند / به دولت سوی دولتخانه رفتند

سرایی بلکه در دنیا بهشتی / ز فرشش مهر خشتی ماه خشتی

در آن دولت سرا تختی نهاده / به زیبایی ز هر تختی زیاده

در آن پرورده کار استاد زرگار / پی گوهر نشانی رنج بسیار

به پای تخت زر مهدش رساندند / گهروارش به تخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل نرسته / از آن زیور در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند

فتاده بر سرش تا رک گهر انبوه / ولی بود آن بر آن باران اندوه

بگو سرها که ریزد چرخ از این رشک / بجنبش در نیامد جز در اشک

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / ز یک لختیست گر پایش به تخت است

در آن میدان گرانبار است تاج / که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود پر / کجا باشد درو گنجایی در

غم کشیدن زلیخا در مفارقت

یوسف علیه السلام فی اللیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد | ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید | چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل | نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد | تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب | نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل | همه اسباب شاهی بود حاصل
غلامی بود پیش و عزیزش | نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلبوی گل اندام | پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب دل آرای | پی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب پوش کمربند | ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامانی از عنبر سرشته | ز شهوت پاک دامن چون فرشته
مقیمان حریم پاکبازی | امینان حرم در کارسازی

ز خوبان خاص صد مه جبینان | برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او | ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفه بار | که کمتر باشد آنجا بار اغیار
بساط خرمی افکنده بودی | دهان چون گل لب پر خنده بودی
از آن یاری گران در شادی و غم | نبودی با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته | بمعنی ز همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود | میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی | چو در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز | نشاندی تا سحر بر مسند ناز
فرا روی وی بنشستیش پیش | بعرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی | بپرده نوحه‌ای آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم | بمصر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر لطفی خویش ایام عزیزی روزیت باد انجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت برخ آثار دولت از کنیزیت
ندانم تا کی سوزم بدین داغ طرح محنت افروزم بدین باغ
بصرا مرز بهجور و غم مرهم زاقبال وصالت بی نصیبم
بیا و رو تو داغ دلم باش بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم سروشش عیب کرد امیدوارم
بدان امید کنون زنده مانده ز دامن گرد نومیدی فشانده
بنوری کز جمالت بر دلم تافت یقین دانم که آخر خواهمت یافت
خوشا وقتی که از راهی در آیی برخ دیده چون ماهی در آیی
چو دیدار تو چشم نیست کردم بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پندار خود گم شوم از بیخودی در کار خود گم
مراد کر بجای من نه بینی چو جان آیی بجای من نشینی

کنم نیکو جمال او من را ترا یابم چو جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم ترا چون یافتم از خود چه گویم
سحر کردی بدین گفتار شب را ببستی زین سخن تا دو لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز بر آمید دگر کردی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز شمیم مشک در جیب سحر ریز
تماشا گاه سرو و سوسن آرای ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل شود رقصان درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست ز داغ هجر ماتم دیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداری کن غمم بسیار شد غمخواری کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد

ز در گر خود بود آهن درایی / چو در بندند از روزن درآیی
به جوبار چو من بی‌راه و رویی / بکن از جانب من جست و جویی
ورا در دار ملک شهریاری / برابر تختگاه تاجداری
به هر شهری خبر پرس از ره من / به هر تختی نشان جو از شه من
گذار افکن به هر باغ و بهاری / قدم زن بر لب هر جویباری
بود بر طرف جویی این نکوروی / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام / بصورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور ز موی او غزالی
چو گیرد رای من زین ره مهارت / به هر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان / بیاد او ز رفتش ده امان
وگر بینی برآید کاروانی / وزو سالار گشته و پاسبانی
بچشم من ببین آن پاسبان را / بدین کشور رسان آن کاروان را

بود کان پاسبان را چون ببینم / گل از گلشن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان
دل پر درد و چشم خونفشان داشت / به باد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه / به پیش آورد رسم و راه دیرینه
بهر روز و شبی این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه بکاری بند گشتی / بعزم گشت شهر آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه آه و ناله / بدشت افروختی خیمه چو لاله
از آن گلرخ بلاله راز گفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل بر وادی تعجیل / شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی با میان با او غم خویش / ز روی نیلگون ماتم خویش

سری بر روزنیان وز کاری
به ره میداشت چشم انتظاری

که یارش از که آمین ره برآید
چو خور طالع شود چون بر آید

بیا جامی که همت بر گماریم
ز کنعان ماه کنعان را برآریم

زلیخا با دل امیدوارست
نظر بر شاهراه انتظارست

ز حد بگذشت درد انتظارش
دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن برادران و دور راندن یوسف از کنعان

دبیر خانه را استاد کن زاد
درین نامه چنین از سخن داد

که چون یوسف بخوبی سر برافراخت
دل یعقوب مشغوف خود ساخت

بسان مردمش در دیده بنشست
ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی روی آن نیسان لطفها پیش
که بر روی نگشتی هر دم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش
بسبزی و خوشی بهجت فزایش

چو پیکان صنوبر سبزپوشی
ز جنبش بیتر و جدی بر خروشی

ایستاده در مقام استقامت
فکنده بر زمین ظل کرامت

لبی تسبیح هر برگش زبانی
به نامیزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش
ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند
ازان خرم درخت پیدره مانند

همان دم تازه شاخی بر دمیدی
که با قدش ابر بر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی
بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تایید بختش
عصا لایق نیامد از درختش

نهال باغ جان بود او نشاید
که او را شاخ چوبی همبر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت
که ای از دی تحیت با فقر جفت

دعا کن تا کفیل کار گشتم
برون آید عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری
کنم هر جا که افتم دستگیری

به در جلوه گاه جنگ و بازی … بر هر برادر پسر فرازی
پدر روی تضرع در خدا کرد … برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد … عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشهٔ ایام دیده … نه رنج ارّهٔ دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ … نیالوده به سنگ روغن و رنگ
پیام آورد کین فضل الهیست … ستون بارگاه پادشاهیست
چو یوسف شد از آن تحفه قوی پشت … ز حیرت خایید از اشت انگشت
برایشان آن عصا از دست پستی … گران تر آمد از صد چوب دستی
بجو بستند از آن هر یک خیالی … نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان تندیکی داد … ولی آخر بشرمندیکی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام آفتاب
و ماه و یازده ستاره که او را سجده میکردند و شنیدن
برادران و زیاده شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته … ز چشم سحر بندان چشم بسته
و لیکن از دو چشمش شکر خواب … ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز نا بایسته دیده … ولی پوشیده آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب … که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر ببالین … بخنده لعل نوشین کرد شیرین
ز شیرین خندهٔ آن لعل شکر خند … بدل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد … چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفت ای شکر شرمندهٔ تو … چه موجب داشت شکر خندهٔ تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را … درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیم بدادند … بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس … مگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب با اخوان نمائید … به بیداری صدا از آنت بپاشد
ز تو در دل برادران غصه دارند … درین قصه کیت مانع که دارند
نیارند از حسد این خواب را تاب … که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر … به بادی کی گسلد زنجیر تدبیر
یکی تن گفت یوسف این فسانه … نهاد آن را باخوان درمیانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت … باندک وقت ورد هر زبان گشت
حکیمی گفت کان در خورد و لب بست … کز آن سر کند راندن ادب نیست
بسا سر کز دو لب آمد برون … درون صد دلاور را کند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار … که سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغ از بند قفس رست … دگر نتوان به دستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند … ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یارب چیست در خاطر پدر را … که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیدانیم کز طفلی چه آید … که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند بر بافد دروغی … دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زان فریبی … شود از صحبت ما ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما … برد مهر پدر فرزندی ما
پدر کردیت زینسان پر بلندش … نیفتد این قدر حشمت پسندش
چو پیش او که ما از تیرگی پاک … بسجده پیش او افتیم بر خاک
نشاید تا که ما را با پدر هم … نباید جاه جوئی این قدر هم
پدر را ما خریداریم نی او … پدر را ما هوا داریم نی او
اگر روزی به صحرا اش برانیم … وگر شب خانه اش را پاسبانیم
براعدا قوت بازویش از ماست … بر احباب آب رویش از ماست
بجز حیلت گری از وی چه دیدست … کش از ما آن پسر را برگزیدست
بیا تا کار او را چاره سازیم … بهر راهش توان آواره سازیم

چو با بار پسر غمخوارگی نیست
دوای وحشت آوارگی نیست

بباید چاره سازی اگر هست
نرفت اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از شوربختی
بباید کند تا گشته درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند
بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام از پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند
گر آن مشکل شود در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار
که تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمعش نگردد نور خانه
فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن را شرط پنهان
بصد در راستی بالا نشینان

نه در کجرو حریفان کج اندیش
که گردد از دو کجرو کجروی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف
برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت او ز غیرت خون ما ریخت
بخونریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست
که از دشمن بخونریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان ماند این راز
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفت این ز بی دینیست راهی
که اندیشیم قتل بیگناهی

اگر اسپ جفا رانیم آخر
نه تا کشتن مسلمانیم آخر

همان بهتر که افکنیمش ز پدر دور
بجایی او بود محروم و مهجور

بیابانی درو جز دیو و دد نی
بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید
نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی پناهی جز شب تار
نه در وی بستری جز نشتر خار

چو گنجد اندرو آرام گیرد
بمرگ خویشتن بی جنگ میرد

نگشته تیغ ما رنگین بخونش
رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش

دگر یک گفت قتل دیگرست این
چه جای قتل از آن هم بدترست این

بیکدم زیر خنجر جان سپردن / به است از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

زصد رغبت درون چاه افکنیمش / بصد خواری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی / بر آساید در آن منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از چاهش برآرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیز گامی

شود پنهان او زینجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت او قصهٔ چاه پرآب / شدند آنان همه بر چه شتاب

ز غور چاه و مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه

گرفته با پدر در دل نفاقی / بر آن تدبیر کردند اتفاقی

وزان پس دل بکار خود نهادند / بفردا وعدهٔ آن کار دادند

جوانمردان

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را همراه بصحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند / بکنج بیخودی بنشستگانند

ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد و کوی عشق خاکند

نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری

بنا بازی عالم پایدارند / بهر بازی که آید بردبارند

چو شب خسپند بی مکر و ستیزند / سحر زانسان که شب خسپند خیزند

حسودورزان یوسف بدنهادان / بگردیدند خرم طبع و شادان

بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش

در رزق و تملق باز کردند / ز هر جایی سخن آغاز کردند

چنان کردند هر نوی و کهن را / رسانیدند تا آنجا سخن را

گر از خانه ملالت خواست ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روی در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نوزاده دیده / زکم پایی بصحرا کم رسیده
چه باشد گر بما همراه سازی / ز همراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب / فراخ ندله غذا زین تنگ تکلیف
گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز دوش سبزه بازیگاه سازیم / بهر لاله پیازی راه سازیم
زده بالا بسان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان
ربائیم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
بچابک گله آهو چرانیم / ز یکسو گرگ را از نره درانیم
بود طبعش ازینها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد

زبد گرچه هزار اعجوبه سازی / بخندد طبع کودک جز به بازی
چو یوسف این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا جنبید ازیشان
بگشاده دلی کی پسندم / گران گردد درون اندوهمندم
از آن ترسم کزان غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید
ازین ریگزار دشت محنت انگیز / کهن گرگی کند دندان آن تیز
بدان نازک بدن دندان رساند / تنش زانکه جانم را دراند
چو آن افسونگران وی را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند
که ما جمعی ز انسان ستراییم / که مرده تن بگرگی بر نیاییم
نه گرگ ار شیر ضیغم خوار باشد / به پیش ما چو روبه زار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد
بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را علیه السلام از پیش پدر و در راه

براهت خود چاه ضلالت کندن و در پای جنابت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افکند ماهی دل‌افروز

غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجهٔ گرگ درنده

چو یوسف را بدان گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بردند

بچشمان پدر تا می نمودند / ز یکدیگرش مهوش می ربودند

گهی آن بر سر دوشش گرفتی / که این تنگ اندر آغوشش گرفتی

چو پا در دامن صحرا نهادند / بر او دست جفاکاری گشادند

ز دوش مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند

برهنه پا قدم بر خار میزد / بگل از خار و خس مسمار میزد

فکنده کفش و بر خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد

کف پایی که می بودش ز گل تنگ / ز خون در خاره و خار گشت گلرنگ

چو ماندی واپس از رنج و تعب پس / طپانچه کردیش خصمی به چهره

شل و قطع باد آن دست کوتاه / که سر پنجه زند با پنجهٔ ماه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی

نشستی بر قفا او لیک پستی / که پندار آن قفا از وی بکشتی

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو

گهی کان گوشش از مالیدن بخست / خراشتش مباد ابریشم درشت

بزاری هر که را دامن کشیدی / بزاری گر بپایش در دویدی

بگریه هر که را در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی

چو شد نومید از ایشان گریه برداشت / ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی بر خون دل و خاک میخفت / ز اندوه دل صد چاک میگفت

کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی

بیا بنگر که گرگ زاد کارا / ز راه عقل و دین افتاده کارا

که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیدست / بران باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی در تاب ماندست / که نی رنگ اندرو نی آب ماندست
نهال تازه پرورد بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از پا درافتادست بر خاک / که جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز دی شبت انور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان وبالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا ره تنگ / ازو صلح و ازان سنگین دلان جنگ
ازو نرمی و زیشان سخت رویی / ازو گرمی و زیشان سرد خویی
بناگه بر لب چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لبش چون دهان اژدهایی / پی قوت از درون مردم ربایی

درون تنگش چو بیرون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دورش / برون از طاعت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه اش شور
نفس زن گر دران یکدم نشستی / نفس از نفس زن ره بستی
چو ایشان لایق آن گلچهره را / پسندیدند آن نابهره چه را
دگر بار از جفاشان او بر داشت / بنوعی ناله و فریاد بر داشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوز ناله ام تر از موم گشتی
ولی آن ساده زین آهنگ تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد
چگویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بران ساعد که گر بر وی رسیدی / حریر خلد ازان آزار دیدی
رسن بستند از موی نزدیش / برو شد سر بسر موی نگیش
میانش را که بودی موی مانند / بپشمین ریسمان کردند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقصد خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت
فرو آویختند آنگه بچاهش / در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب / فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون ز آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت ورا بی درنگی
چو دولت یافت آخر بر آن سنگ / که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل نی‌گدازش شکر آیین / شد آن شوراب همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش / عفونت از درون برد از هوایش
ز فر طلعت او هر گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بقعر اندرش چه ایمنی بود / که جدش از آتش ایمنی بود
دبستانش بر ابراهیم رضوان / از آن رو شد بر آن آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را
وز آن پس گفت ای محبوب غمناک / سلامت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را / گروهی ناصواب اندیشگان را
ز تو لرزنده‌تر پشت رسانم / فکنده پیش تو پشت رسانم
بر ایشان این جفاها را شماری / وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی بر سر ایشان کیانند / بهر مویی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج محنت اخوان برآسود
بود آن تخته سنگش تختگاهی / نشست آنجا چو نیکوبخت شاهی
بتسکین داد آن جان حزینش / ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف علیه السلام بیرون آوردن و یکباره گی دیگر عالم را با فتاب جمال خود روشن کردن

نمایان شد ز ره فرخ کاروانی / کز ایشان آب جویان کاروانی

چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چهارم روز ازین فیروزه خرگاه / بر آمد یوسف شب رفته از چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا فتادند / پی آسودگی محمل گشادند

خوش آن گمره که راه آرد بجایی / که باشد همچو یوسف رهنمایی

بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب ره در چاه کردند

بخت آمد سعادتمند مردی / بگرد آب حیوان ره نوردی

بتاریکی چاه آن خضر سیما / فرود آویخت دلوی آب پیما

بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار چاه را دور افق کن / افق را باز نور افشانی حق کن

ز رویت پرتوی بر عالم افکن / جهان را زانچه نو ساز روشن

روان یوسف ز روی سنگ برجست / چو آب چشمه در دلو نشست

کشید آن دلو را مرد توانا / بقدر دلو و وزن آب دانا

بگفت امروز دلو ما گرانست / یقین چیزی بجز آب اندرست

چو آن ماه جهان آرا بر آمد / ز جانش بانگ یا بشری بر آمد

بشارت گر چنین تاریک چاهی / بر آمد بس چنان فیروز ماهی

بشارت گر میان چشمه شور / بر آبی از شور آبکی دور

دران صحرا گلی بشگفت او را / دلی از دیگران بنهفت او را

روانی جانب سبزه کشش برد / بپاد آن چمن وش بید بسپرد

بلی چون بختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان هم در آنش رنگ بردند / ز حال وی تفحص سعی نمودند

همی بردند دایم انتظارش | که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند | خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را بجایی | برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ | که تا آرند یوسف را بچنگ
پس از جد تمام و جهد بسیار | میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این | بپا از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد سست پیوند | ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهاد است | فرو دستیش اگر چه خانه زاد است
چو گیرد بنده بد بندگی پیش | ز نیکویی کند بدخواهی خویش
ازان باشد که نفروشی بهیچش | بزاری زندی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس می نکوشیم | بهر قیمت که باشد میفروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش | باندک قیمتی زیشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد | بفلسی چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند | بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کاران که جنس جان فروشند | چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خراج مصر و یک دیدار ازوی | متاع جان و یک گفتار ازوی
ولی این نرخ را یعقوب داند | زلیخایی خریداری تواند
دهد گنج سعادت باخردمند | ستاند ده کشیده درمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بنواحی مصر و خبر یافتن پادشاه عزیز مصر را باستقبال فرستادن

چو مالک از رهی افزود رنجی | فرو شد پا ازین سودا بگنجی
نمی آمد بروی آن جلا رایی | دران و بر زمین از شادیش پایی
بیوسف جان همی پرورد و میرفت | دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور | میان مصر یافت قصه مشهور

که آمد مالکی اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده بانظاران چرخ افلاک / چو او نقشی بصورتخانهٔ خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازین غیرت لبی خویش چید
که خاک مصر بستان جمال است / به از گلهای این بستان محال است
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد / ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را / بیاور تا بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش / که چون خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / بپیش روی خویشش سجده نگذاشت
که پیش جز خودش کس خم مبادت / که بر گردن نه سر منت نهادت

عزیزا گرچه مالک شد طلبکار / کشش آرد تا در شاه جهاندار
الحق ما ز آمدن فکری نداریم / ولی از لطف تو امید داریم
که ما را این زمان معذور داری / تا آسایش درین منزل گذاری
همه روز و شب چار آسوده گردیم / که از رنج سفر پیچ و تاب خوردیم
غبار از روی چهرگان تن بشوییم / تن آنگه ره بسوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / بحد منکاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان / بخنده در شکرریزی دهانشان
چو گل از گلشن خوبی بجستند / ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را بیازار / کنندش عرض بر چشم خریدار

کشیدند ایشان بدین شکل شمایل ‌ ‌ ‌ بدعوی داریش صف در مقابل
شود در خود بود مهر جهان گرد ‌ ‌ ‌ ازین آتش بجان باز اوفتد گرد

باب نیل راندن یوسف علیه السلام و عنان رهوار از آن خود
نشستن و تعقیب بارگاه پادشاه در موج نشستن

بکام روز موعد یوسف حور ‌ ‌ ‌ چو زد از ساحل نیل فلک سیر
یوسف گفت با ملک کای دلارای ‌ ‌ ‌ تو هم چون خور کنار نیل کن جای
ز خود کس کرد راهت پیش سوی ‌ ‌ ‌ ز خاکت نیل داده آب رویی
بحکم ملک آن خورشید تابان ‌ ‌ ‌ بسوی نیل شد حالی شتابان
ز زیر پیرهن داد از بدن دست ‌ ‌ ‌ همان از پرده نیلوفری است
کلاه زرفشان از فرق بنهاد ‌ ‌ ‌ ز زرین چتر خور زاغ شب افتاد
کشید آنگه چنان پیراهن ازرق ‌ ‌ ‌ که جیش غرب ره زد دامن شرق
نمود آن دوش و بر از عطف آن تن ‌ ‌ ‌ چنان کز دور گردون صبح روشن

ازار نیلگون بستند تعجیل ‌ ‌ ‌ چو سیمین پیکری آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخواست فریاد ‌ ‌ ‌ که شد نیل از قدوم آن آباد
بجای نیل من بودی چه بودی ‌ ‌ ‌ ز پابوسش من آسودی چه بودی
بران شد خور که خود را افکند پیش ‌ ‌ ‌ برو در نیل زد چشمه خویش
ندید چشمه خور چون سراپایش ‌ ‌ ‌ طفیل نیل شد بی دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل ‌ ‌ ‌ چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب ‌ ‌ ‌ چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
تنش در آب چون عریان درآمد ‌ ‌ ‌ تن آب از او جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را ‌ ‌ ‌ برخ زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید ماهی ‌ ‌ ‌ معنبر دامی از مه تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر ‌ ‌ ‌ ز پروین داد ماهی را زیور
گهی میداد از کف مالش گل ‌ ‌ ‌ ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل

چو گرد از روی چرخ کازرتن فرو شست
چو چهره روی از کنار نیل بر بست

ز مهر خویش از مالک پیرهن خواست
بجلباب سمن گل را بپاراست

کشید آنگه به بر دیبای ترکش
بچندین نقشهای خوش منقش

بزرین تاج را آمد بر بست
کمر بند مرصع بر میان بست

فرو آویخت زلفین دلاویز
هوای مصر از آن شد عنبر آمیز

بدان خوبیش در هودج نشاندند
بقصد قصر شه مرکب براندند

نمود از تخت پیروزش نگاهی
که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی

بپیش خیل خوبان صف کشیده
پی دیدار یوسف آرمیده

فراز تخت هودج را نهادند
جهانی چشم بر هودج گشادند

قضا را بود از سیره آن روز
نهفته آفتاب عالم افروز

بیوسف گفت کانک گاه آرام
ز هودج نه بروی تخت گه گام

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای
ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف برج هودج را برافراخت
چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کافتابست
که طالع گشته از نیلی سحابست

نظر کردند در مهر جهانتاب
بدانسان گردی منیت آفتاب

هنوز او پس پرده مستور
ز روی یوسف ایشان تابش نور

ز حیرت گفتشان اهل نظاره
فغان برداشتند از هر کناره

که یارب کیست این فرخنده گوهر
که هم ماهست ازو شرمنده هم خور

بتان مصر سر در پیش ماندند
ز لوح حسن حرف نسخ خویش خواندند

بلی هر جا شود مهر آشکارا
سها را جز نهان گشتن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و بیبا زده جام پرسیدن
و جمال یوسف را علیه السلام دیدن و شاد شدن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل
گز او تا یوسف آمد گیرد و منزل

ولی جانش ازین معنی خبر داشت
ز داغ شوق سوزی در جگر داشت

نمیدانست کان شوق از کجا خاست　　بحیلت سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه　　ز دل بیرون نهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد　　دران محنت بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش　　ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا الم بیشش افتاد　　دگر باره بخانه میلش افتاد
به تخت بارگی هودج نشین شد　　بمنزلگاه خود خلوت گزین شد
اگرچه روی در منزلگهش بود　　گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست　　که کوکوی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت ای پری هرچند ماهیست　　بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی نی که رخشان آفتابی　　بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دست هودج را برانداخت　　چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بی صبر فریاد　　ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند　　بخلوتخانه خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز　　ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دل افروز　　چرا کردی فغان از جان پر سوز
لب شیرین بافغان چون گشادی　　بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چگویم　　که گردد آفت من هرچه گویم
دران مجمع غلامی کو بدیدی　　ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله‌گاه جان من اوست　　فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی بنمادی نمودست　　شکیب از جان شیدایی ربودست
بتن در تب بدل در تاب ازویم　　بدیده غرقه خوناب ازویم
درین کشور ز سودایش فتادم　　درین شهر از تماشایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت　　درین آزارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم　　که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز
زمین شاه ایوان که گردد / رخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی / کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جانبخش او کام / که گیرد در پناه پرورش آرام
کمند جعد مشکینش که یابد / ز وصل نخل سیمینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا بر گردد از وی حال یا نی / رسید دستم بآن اقبال یا نی
چو دایه آتش او دید گرمست / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفتا ای شمع سوز خود نهان دار / غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری / بکن چندی صبر دیگر روزگاری
بود کز صبر امیدت بر آید / ز ابر تیره خورشیدت بر آید

معرض بیع در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را بتقاضا
آنچه دیگران می خریدند

خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری
بر افروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس پشت پس داشت / در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمانی چند بگرفت
همین بس گرچه بس کاسد قماشم / که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست / که میخواهد غلام بی کم و کاست
غلامی نی که رخشان آفتابی / بدار الملک خوبی کامیابی
رخ او مطلع صبح سعادت / لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور / باخلاق کرامش سینه معمور

نهاده در زبان جز راستی هیچ
نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار
یک بدره زر پی خرش خریدار

از آن بدره که چون خواهی شمارش
نیابی ز ذرپت زر نثارش

خریداران دیگر خش اندند
بمیزانگاه صد بدره رساندند

بر آن افزود دولتمند دیگر
بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بر آن انبای دیگر ساخت افزون
بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی می‌نمودند
ز انواع نفایس می‌فزودند

زلیخا گشت ازین معنی خبردار
مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند
پس زانوی خاموشی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای
برو بر مالک این قیمت بجای

بگفتا آنچه من دارم دفینه
ز مشک و گوهر و زر در خزینه

یک نیمه بهایش بر نیاید
ادای تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
ز درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون
خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا این گهرها در بهایش
بده ای کو سر جانم فدایش

عزیز آورد باز از نو بهانه
که دارد میل او شاه زمانه

که در خیل وی این پاکیزه دامان
بود در پرده دیگر غلامان

بگفتا رو سوی شاه جهاندار
حق خدمتگذاری را بجا آر

بگو در دل جز این بندی ندارم
که پیش دیده فرزندی ندارم

سرافرازی فزا زین احترامم
که آید زیر فرمان این غلامم

بر چرخم اختر تابنده باشد
مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکته سنجیده بشنید
ز بذل التماسش سر نپیچید

اجازت داد تا حالی خریدش
ز مهر دل بفرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد
زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان گوهر شهواری همی سفت / دو چشم خود همی مالید و می‌گفت
بیداریست یا رب یا بخوابست / که جان من ز جانان کامیابست
بشبهای سیه کی بود امیدم / که گردد روزی این در شنیدم
شبم از صبح فیروزی بر آمد / غم و رنج شبانروزی سر آمد
شدم با نازنین خویش دمساز / سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرا ایمن چو من کیست / پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چو بودم ماهیی در ماتم آب / طپان بر ریگ تفسان از غم آب
در آمد ابری از سیل کرامت / بدریا برد از آن ریگم سلامت
که بودم کرمکی در ظلمت شب / رسیده جان ز ناکامیم بر لب
بر آمد از افق رخشنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
در آمد ناگهان خضر از در من / بآب زندگی شد رهبر من

بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد این چنین شهدی ببازار
چه غم گر خفته گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گو هرچه باشد / طفیل دوست باشد هرچه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم / بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آن کس بهره بیند / که عیسی بدهد و خر مهره چیند
اگر خر مهره را بدرود کردم / چو عیسی آن من شد سود کردم
بشعر فکرت این اسرار میریخت / سرشک از چشم گوهر بار میریخت
که از هجر گذشته یاد میکرد / بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بمال و جمال خود نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف شدن و در آن آینه جمال حقیقت دیدن و از مجاز بحقیقت رسیدن

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد

در آید جلوهٔ چین از ره گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش

نهد از چشم زین ره لاله کاری / که گوید قصهٔ زیبانگاری

ز دیدن هیچ اثر نی در میانه / کند عاشق کسی را غایبانه

بملک مصر زیبا دختری بود / که نسل عادیان را سروری بود

ز ده درج عقیقش خنده بر در / ز شکرخندهٔ او مصر از شکر پر

چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی بدندان

ز بس شیرین که شکرخندهٔ او بود / دل نیشکر اندر بند او بود

شکر بود از دهانش با دل تنگ / نبات از قوت لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از نباتش لب فرو شد / نبات اندر دل شیشه گره شد

نبات ارچند دادی شیشه را دل / نمی‌شد با لب لعلش مقابل

نبود ایمن ز لعل می‌پرستش / که باده پردلی آرد بدستش

جهان افسانه بود از غیرت خور / ز شیرین شکر او مصر پرشور

پسران ملک در سوداش بودند / بتان شهر ناپرواش بودند

ولی بر هیچ می‌بود افسر او / بهر کس در نمی‌آمد سر او

ز غایت استغنای جاهش / نمی‌افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید / بماه روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنید او پیاپی / شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدیدن میلش افتاد از شنیدن / بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود یافت / ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر / پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هر چه بودش / که دادن در بها لایق نمودش

مرتب کرد و راه مصر برداشت / بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر / برآمد های و هوی تازه در مصر

بمصر آمد پری در راه یوسف / خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جو لاله کز یوسف نشان یافت | دل خرم ز بوی او عنان تافت
جمالی دید پیش از حد ادراک | چو جان آلودگی از آب و گل پاک
بخوبی مثل او نادیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخستین از دیدن او چو دل افتاد | ز ذوق چون وی گشت از خود آزاد
وزان پس ز بیهشی هشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز | جواهر چید از گنجینهٔ راز
بدو گفت ای ز تو کار نکویان راست | بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت | که آمد خرمن مه خوشه چینت
که این خانه زر نقش تو پرداخت | که این باغبان پرورد و افراخت
که زد بر کار طاق ابرویت را | که داد این تاب بند گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد | بدین آتش درین بستان که پرورد
به سروت خوب رفتاری که آموخت | به لعلت نغز گفتاری که آموخت

...دی تو لوح نام کیست | پس زلف تو حرف خامه کیست
که پنهان نرگست را چشم بگشاد | ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت | که دل را قوت آمد روح را قوت
که کند در زنخدان چاه غبغب | که آب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرین زد برخسار | نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش | غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانع من | که ابر بخشش شد منعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش | جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی | ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالی بود پاک از تهمت عیب | نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آیینه‌ها ساخت | ز روی خود به هر یک عکس انداخت
بچشم تیزبینت هرچه نیکوست | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس پی بر اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی / ندارد دور گل چندان وفایی
بقا خواهی پی اصل بنگر / وفا خواهی بسوی اصل بگذر
نخواهم چیزی که جاوید نباشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت / ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای / بجان دادن بپایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان از منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی / مرا از مهر خود بر تافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی / ز نور د[illegible]رشیدم نمودی

کنون بر من چو این راز آشکارست / که با تو عشق ورزیدن مجازست
چو باشد بر حقیقت چشم بازم / بر افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی / با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن / بهر مویی ز جان تو گفتن
پس آنگه کرد بدرود وی و رفت / برست از مایه و سود و دی و رفت
بنا کرد از پی رفتن تعجیل / عبادتخانه بر ساحل نیل
ولی از مال و ملک عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند / بقوت کیشش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین عصابه / بسر بربست پشمین پای تابه

تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت / لباس آینه‌آسا از نمد ساخت

بدست وی چو گوهردار یاره / سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد / ز عالم رو در آن محراب گه کرد

ز گلخن دامن خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب گسترد

ز خارا زیر سر بنهاد بالش / برآمد گیتی از روش نهالش

دران معبد بسر می برد تا بود / بطاعتهای بی آشفت تا بود

چو در طاعتگری عمرش سر آمد / بجان آدمی مرد آن خوشش آمد

ز پنداری که جانش را زکان او / فروغ روی جانان دید و جان داد

دلا مردی کی زین زن بیاموز / بماتم شیوه این شیون بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم گر این ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی اندیشه صورت پرستی

بهر دم حسن صورت را زوالیست / ز حالی بر زمان گردان بحالیست

مزن هر دم قدم در سنگلاخی / ز شاخی بر زمان منشین بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمار است / وز آن دوری یکی کردن حصار است

چو تاب حمله دشمن نداری / بر آن کز خنگ او یابی حصاری

ترتیب کردن زلیخا یوسف علیه السلام بخدمتکاری نمودن و مر او را بانچه دسترس داشت نواختن

چو دولت کیسه شد دام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست / بخدمتکاری یوسف میان بست

ز زرکش جامهای چند و دیبا / بقدش همچو قدش جست زیبا

مذهب تاجها زرین کمرها / مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز و سال هر یک سیصد و شصت / مهیا کرد و فارغ بال بنشست

بهر روزی که صبح نو دمیدی   بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق   بتاج دیگرش آراستی فرق
چو بر افراختی سرو روانش   بآیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان   نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز   بیک پیراهن نشد سرکش سرافراز
بت آن لب شکر از یک کمربند   میان خود دگر زر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی   هزاران بوسه پایش فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد   بر اوج سپهر دوری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او   شدی همراز با پیراهن او
همه گفتی ز تو یک تار بادا   وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا   چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ   که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

اگر چون جست کردی میانش   گذشتی این تمنا بر زبانش
اگر دستم کمر بودی چه بودی   ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
بسلسل گیسویش چون شانه کردی   مدارای دل دیوانه کردی
بهم بر بافتی از عنبر خام   نگار جان خود در عنبرین دام
بقصد خوردن شام و طعمه چاشت   بنعمت خانه خود زود شب داشت
مهیا کرد خوانهای ملون   بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام   گرفتی از لب و دندان و کام
برای میوه های گونه گونه   ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه های مرغ در پیش   کباب ساز کردی از دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش   مربا های صاف خوشگوارش
چو کردی شکرش از شرم تب تاب   شدی همچون نبات از شرم در آب
بهر چیزی که تنها میل دیدی   روان چون جان خود پیشش کشیدی

شبانگه کش خیال خواب بودی
ز روز و رخ او بی‌تاب بودی

بیفکندی ز فراشش دلپذیرش
نهادی مهد و پای حریرش

نهالش را ز گل کردی نهالین
گلش را از سمن با لاله بالین

فسون خواندی بسی و افسانه گفتی
غبار خاطرش ز افسانه رفتی

چو بستی نرگسش را سرمهٔ خواب
شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو مست آهوی خود را آنچه گاه
چرانیدی بباغ حسن آن ماه

گهی با نرگسش همراز گشتی
گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی

گهی از لاله‌زارش لاله چیدی
گهی از گلستانش گل چریدی

گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب
گهش گرد ذقن گشتی چو غبغب

گهی با گیسویش کردی سخن ساز
گه ای همسر شده با گلبن ناز

مرا از دیده زان جو تا به شیبی
که دیدی با پری همخانه باشی

بدین افسوس شب تا صبح جایان
رسانیدی شب چون گیسویش با پایان

بروز از شبان این بود کارش
نبود از کار او یکدم فراغش

غمش خوردی و غمخوارش کردی
بجان آن ناز پرستاریش کردی

بلی عاشق همیشه جان فروشد
بجان خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیند
بچشم از پای او آزار چیند

بچشم و جان نشیند حاضر او
بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه آنگاه
شدن زلیخا از آن که اندوهی که داشته از آن سبب

سخن پرداز این شیرین فسانه
چنین آرد فسانه در میانه

که چون از وصل یوسف بود روزی
زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز جان آرام رفته
شکیب از جان غم انجام رفته

نه در خانه بکاری بند گشتی
نه در بیرون بکس خرسند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت
درون می‌آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت ای بلند اقبال دایه
که ای پایه خورشید سایه

مبادت از جفای دهر تابی
ز بیداد زمانه اضطرابی

ندانم کامروزت چه حالیست
که جانت غرق دریای ملالیست

چو آن برگی که گرداند نسیمش
که بر یکجا نبیند کس مقیمش

گهی پشت افتد گاه بر روی
که این سو باشدش جنبش که آن سوی

بیک منزل آرامی ندارد
بجز گردندگی کامی ندارد

بگو کین بیقراری از که داری
ز نو رنجی که داری از که داری

بگفتا من ز خود حیرانم امروز
بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم کین غم از چیست
ز جانم سر زده این ماتم از چیست

نهانی دردی آرامم ببردست
بجور دوری ایامم سپردست

تنم خاکی بخود پا کن نهادی
که چندیست در دی گرد بادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست
ولی ز احوال خودش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا
شبا روزی نشستش شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا راز می‌گفت
غم و اندوه پیشین باز می‌گفت

بتقریب سخن بگشاد ناگاه
زبان در شرح راه و قصه چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید
بسان ریسمان بر خویش پیچید

فتاد اندر دلش کز زور بودست
که جانش در غم جانسوز بودست

حساب روز و شب چون نیک برداشت
بر پیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی داند دلی کآگاه باشد
که دلها را بدلها راه باشد

خصوصا از دل صد چاک عاشق
که باشد در ره معشوق صادق

ز هر چاکش بود بگشاده راهی
سوی معشوق از آن رهش نگاهی

از آن ره پرتو احوال جانان
فتد بر چشم جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار
دل عاشق شود افگار از آن خار

دگر بادی وزد بر زلف محبوب
فتد بر جان عاشق زان صد آشوب

دگر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی رگی نیش از پی خون / بوادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز جود خود بپرهیز / ز پندار وجود خود بپرهیز

گرت فخری و ننگی هست از تست / ورت بویی و رنگی هست از تست

مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش / مصقل کن رخ آیینهٔ خویش

بود زو در جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب

شود چشم دلت روشن از آن نور / نماند پردهٔ جانان ز تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده که شبانی نکرده

و مهیا ساختن زلیخا اسباب وی چنانکه باید و شاید

خوش آن بنده که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کام خویش

چو خواهد جان دانی بر لب آرد / ببوسد خاک و جان بسپارد

چو خواهد دل کند دل را ز غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد / بخدمتگاری او سر فرازد

اگر راند شتابد سر چو خامه / وگر خواند نهد سر چون نامه

بحکم آنکه امت پروری را / شبانی لایق بود پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی / بزد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست از استادان آن فن / که گردند از برایش یک فلاخن

رسن همچون جنون از زر بافتندش / چو گیسوی معنبر تافتندش

زلیخا خیز می‌بخت آرد روی / که گنجانند در وی خور را چو مویی

چو شد آن بی‌سبب خود از بر دست / ببوسید کاو کاهش زان نبست

دگر میگفت آن را چون پسندم / که گیسو از رخ و بر روی بندم

مرصع ساخته بر زر پر زیور / چو مه گاه خوش از در و گوهر
بجنبش کرده شادی لعل خوش رنگ / ز بی‌مقداری افکنده پیشش چون سنگ
وزان پس او و یاران آشنایان / رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا بازندا در بره چند / چو گردون چریده بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره سان پشمشان چون موی زنگی / ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه و بها یکسر گران بار / براه از بس گرانی گرم رفتار
بهر وادی که رفتندی چرا زن / تو گویی موج میزد سیل روغن
بروی دشت موج از سر فرازی / گرفته صنعت زنجیرسازی
میان آن رمه یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهویی تنها فتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را / پیک دنباله کش کرده شبان را

نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی
بهر میدان که میخواهد گذارش / نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود / وگر میخواست شاه کامران بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف
را و استغنا نمودن وی

چو بند و پند دل در نگاری / نگیرد کار او سر گرفت آری
اگر بود و بکف شد وصالش / بنسیه عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده / که افتد کار او از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش / شد اندیشه بوس و کنارش
دگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز او خون خوردن و بس / بود انجامش از خود مردن و بس

براحت کی بود آن مبتلا را / که خون خوردن بود با مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی در خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر گفت و گوئی / نمیداشت پیش خود آرزوئی

چو دید از دیدن او بهره مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی

با او آورد روی جست و جو را / که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعل او به بوسه کام گیرد / ز سروش در کنار آرام گیرد

بلی نظارگی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را چون جست چاره / ولی میکرد از وی یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می بود از آن یوسف گریزان

زلیخا داشت بس جانسوز داعی / ولی میداشت رو یوسف ورعی

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

ز بیم فتنه روی او نمیدید / بچشم فتنه جوی او نمیدید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نشیند چشم بر چشم

ز عاشق دم بدم اشکی و آهی / نباشد جز به امید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد / بنزدکشش خون دل ز دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا در آمد

بر آمد از خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لالهٔ زرد

بدل اندوه بودش بار انبوه / سهی سرو وش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه موی عنبرین بوی / بجز از پنجه که میکندی آن موی

سوی آیینه کم رو کشادی / مگر زانو که بر روی و نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره‌اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی‌جست / که اشک از نرگس او سرمه می‌شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوایی کشیده / ز سودای غلام زرخریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بندهٔ خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی با دو شاهی سزاوار
عجبتر آنکه از عجبی که دارد / بوصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت
بگفت این ولیکن آن یگانه / نه زان افسانه دل برداشت خانه
کش از خاطر نوا ایستی برون کرد / بدین افسانه دردش را فسون کرد
می چون لعل با جان در آمیخت / نیارد جان او پیوند بگسیخت

برد پیوند جان از تن بیکدم / ولی با او بود پیوند محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را
از مشاهدهٔ شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز نو دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشمم بدیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالت / نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ز آرام جان پیوسته در پیش / چه میسوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر میسوختی معذور بودی
کنون در عین وصلی سوختن چیست / بداغ عشق جان افروختن چیست
کرا از عاشقان این دست داده / که معشوقش بخدمت سر نهاده

همین بس طالع فرخنده تو / که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
بر رویش خرم و دلشاد می باش / ز غمهای جهان آزاد می باش
ز سرو لاله رنگش کام می گیر / برفتار خوشش آرام می گیر
لبش میی چو جان می پرور از وی / زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه / پر اشکش ز اول زخون او مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / به پیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان در رهنما / نه چندان بیشتر کار در انما
نمیدانی که من در دل چه دارم / وزان جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش وی دیدم ایستاده / ولی بی حد تقیمی راد داده
زمن دوری نباشد هیچگاهش / ولی نبود بسوی من نگاهش
بر آن تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب باید تشنه اش زیست

اگر دیدم شمع خوبی برفروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش بخویم / که پشت پاش خوش باشد ز رویم
چو بگشایم بر و چشم جهان بین / به پیشانی نماید صورت چین
بر آن چین پر ز رشکش بس که دیدست / که از وی هر چه می آید خطا نیست
ز ابرویش مرا در دل گرههاست / گر آن کج نیست کارم کی گره داست
چنین گر زودی گره در کارم افتد / نظر کردن بجبهش دشوارم افتد
ور آنش گر سخن با من نگفتست / بجز خون خوردنم از وی چه رفتست
ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشمم آب خون ناب گردد
قدش کاندر نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم / ندیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرامگاهم
بر شکم ز آستین او که پیوست / بدستمالی که بر ساعدش بست

زوال ماهش انجم در جبین چاک | که دارد مهوش با پیش وی خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست | که با حال چنین مشکل توان زیست
زهی کافتد از دوران ضروری | به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد | چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف علیه السلام و مطالبه
معصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا با غم با این درازی | چو دید از دایه رسم چاره سازی
بگفت ای از تو یاریم بوده | بهر کاری هواداریم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن | ز غمخواریم چون غمخواری کن
قدم از تارک من کن بسویش | نهان از من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال نازپرورد | چمن را در لطافت نازپرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز | برسته چون قدت سرو سرافراز

ز جان و دل گل آبی سرشتند | ورد شاخی ز باغ پیدا کشتند
بهر یک سرو بلندی از آن شاخ | سهی سرو تواش خواندند گستاخ
عروس سرتا در زادن افتاد | ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن | ز گلرویت عالم باز گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست | پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
پری اگر نبودی شرمساری | نماندی از تو در کوی تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است | به پیش وی تو سر بر زمین است
فلک زین سان بلندت ساخت پایه | فکن بر مبتلا خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلرباست | فتاده در کمندت مبتلاست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد | ز سودایت غم دیرینه دارد
ز ملک خود بیاد تو دیده در خواب | وز آن عمر بسیت مانده در تب و تاب
گهی چون آب در خنجر بوده | گهی چون باد در شبگیر بوده

کنون هم گشته زین سعی دا چو مویی
ندارد جز تو در دل آرزویی

بده تا کرده قصد زندگی کم
ز رحم کن خوش پشت آنگه ز خم

بلب چشتی زلال زندگانی
چه باشد قطره بر روی فشانی

بقند پستی نهال میوه آور
چه باشد گر خورد از میوه ات بر

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد
بود کز سوز دلت آرام گیرد

قدم نه تا سر اندازد به پایت
رطب چیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی
اگر کاهی کنی سویش نگاهی

هوس دارد که با چندین عزیزی
کند پیش کنیزانت کنیزی

چو یوسف این فسون از دایه بشنود
ز پاسخ لعل شکربار بگشود

بدایه گفت کای از مهر را
مشو بهر فریب من فسون‌ساز

زلیخا را غلام زر خریدم
بسا از وی عنایتها که دیدم

گل و آبم عمارت کرده اوست
دل و جانم ز کار پرورده اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری
نیارم کردن از وی حق گذاری

سری بر خط فرمانش نهاده
بخدمتگاریم اینک ستاده

ولی گو بر من این اندیشه مپسند
که پیچم سر ز فرمان خداوند

ز بدفرمای نفس معصیت زای
نهم در تنگنای معصیت پای

بفرزندی عزیزم نام بردست
امین خانه خویشم شمردست

نیم جز مرغ آب و دانه او
خیانت چون کنم در خانه او

خدای پاک را در هر سرشتی
جداگانه بود کاری و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار
ز نازاده نیاید جز زناکار

ز مردم سگ نه ز سگ مردم نیاید
ز گندم جو ز جو گندم نیاید

بنسبت نبیره اسرائیل دارم
بدل آیاتی از جبریل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار
بود ز اسحاقم استحقاق این کار

گلی ام راز ما در وی نهفته
ز گلزار خلیل الله شکفته

معاذ الله که کاری پیشه سازم / که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا زین سخن کن دور میدار / دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا بخود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام

چو دایه با زلیخا این خبر گفت / ز گفت او چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را / بسر پایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سپهر خاک پایت / سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیالت جان اندر تن من / کمندت طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست / وگر تن جان مبا آورده تست
ز حال دل چه گویم خود که چونست / ز چشم خونفشان یک قطره خونست
جهان در لجه عشق توام غرق / که خالی نیستم از پای تا فرق
زمین فصاد سر کن اگه کاود / بجای خون همه مهرت تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب / چو آتش افکند در جان من تاب
ز مغز نای چشن تست دانم / که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید ازو اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته / که بود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه ره مهر من کام / پدر در پی جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوست تر داشت / نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند / بخاک مصر مهجورم فکندند

شود خونم بدم دل در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من

بلی سلطان معشوقان غیورست / ز شرکت ملک معشوقیش دورست

نمی‌خواهد چه ز انجام و چه آغاز / درین منصب کسی را با خود انباز

برعنایی چو سروی سر فرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد

ز زیبایی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد چون خور بر اوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار

چو مه را پر برآید قالب از نور / کند رنج محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ نور ره برده فراغم

نمی‌گویم که در حسنت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم

نیاید زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون و سوز سینه

زمن کز جان فشاندن میدهد دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی از راه جان خود نخواهد / بهیچ آفت زیان خود نخواهد

مرا آن شمع مهرت دل دو نیمست / ترا از بیم من چندین چه بیمست

بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده

ازان لب کام ده در همرهی من / به بیچارگی بدید دلجویی من

جوابش داد یوسف کای خداوند / منم پشت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بندهٔ خویش / بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش

کیم من تا ترا همباز گردم / درین خوان با عزیزت انباز گردم

نیاید پادشاه آن بنده گشت / که زد در یک نمکدان با وی انگشت

مرا به گر کنی مشغول کاری / که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمت کار بیشتر نیارم / بصد جهد حق خدمت گذارم

بخدمت بندگان آزاد گردند / بمنشور عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد / کند بنده بخدمت از آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر
که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آیدم پیش
بود انجا به از صد کارگر پیش

نه خوش باشد که ایشان را گذارم
بهر کاری ترا بر پای دارم

بود پای از برای ره سپردن
نباید دیده را چون پا شمردن

بجای چهره بر خاره بینی
اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت
که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر فردیم
مزن دم جز بوفق آزردیم

مرا چون آرزو خدمت گذاریست
خلاف آن نه رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد
مراد آن رضای دوست باشد

رضا جوید نیاز دو در رضایش
نهد روی رضا بر خاک پایش

ازان یوسف همیداد این سخن ساز
که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
بخدمت خواست تا گردد ازو دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد
چو شوخاند با آتش بستیزد

فرستادن زلیخا
یوسف را علیه السلام
بجانب باغ

چمن پیرای باغ این حکایت
چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف بهای شکرخا
فشاند این تازه گوهر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی و چه باغی
کزانش دل ارم را بود داغی

بگردش زآب و گل سوری کشیده
گل سوری اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ
بهم آغوشی هم تنگ گستاخ

چنارش را قدم در دامن سپرده
حمایل دستها در گردن سپرده

نشسته غنچه و گل در عماری
بفرقش نازدن چتر داری

چمن مانند بن را صحن میدان
بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان

دران میدان که خالی بود ز آفت ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما گرفته باغ را زان کار بالا

ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی گره خورده چو جانان توشه از وی

بسان انگبین پستان انجیر پی طفلان باغ از شیره پر شیر

بدان هر مرغ کانجیر خواره دهان برده چو طفل شیرخواره

فروغ خور ز نخلش نیم روزان ز نگاری مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز چشش لمعهای نور در ظل کف گل را شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز درین فیروزه باغ افکنده آواز

ز باد و سایه پیچش هزاران طپیده ماهیان جویباران

برفت ورد باغ از خوب و ناخوب کشیده سایه هر شاخ جاروب

ز خط سبز خاکش لوح تعلیم کشیده جوی آبش جدول سیم

ازان لوح مجدول خرده دانان رموز صنع حق پاک خوانان

گل از شرم رخ خوبان ز پر پرد برنگ عاشقان بر رنگ گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده گره از طره سنبل گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش زمین از سبزه تر پرنیان پوش

بهم پیوسته در آن نزهتگه حور دو حوض از مرمر صافی چو بلور

میانشان دیده فرق اندک بعینه هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه در آن جسم تراشی نه از زخم تبر آنش درا خراشی

نه از هم بند پیدا و نه پیوند شده دربند اندر آن فکر خردمند

تصور کرده با خود هر که دیده که بی بند است و پیوند آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ چو کردی جانب آن روضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر یکی ز شهد گشتی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد ازان یک شیر نوشیدی ازین شهد

میان آن دو حوض از راه تختی / برای همچو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت اوان / نشاید باغبان جز حور رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفتا ای پسر من بحالت / تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر بو حرامم / وزین معنی نهایت تلخ کامم
سوی هر که خواهی گام برگیر / ز وصل هر که خواهی کام برگیر
بران کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید / اگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جا جان طلب دارد سپارید / بجان بازی برای او بیازید
بهر کاری که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
ولی زهر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار
همی زد کو بیا چون ناشکیبی / بنقش آرزو لوح فریبی
که هر کا قد پسندد وی از آن خیل / بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیز از پیش او بر پا کرد / بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر تخت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزان جمال خویشتن به یوسف علیه السلام تا بکدام از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر کلریز ‏ ‏ فلک شد نوعروس عشق انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست ‏ ‏ گرفت از مه صیقل آینه در دست
کنیزان جلوه گر در حجله ناز ‏ ‏ همه پنهان نمای عشق پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند ‏ ‏ فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز ‏ ‏ که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای ‏ ‏ بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه پویش کرد اشارت ‏ ‏ که ای از اوصاف تو قاصر عبارت
کجا در مهد عشرت شاد خسبی ‏ ‏ اگر زین پرده ناز آزاد خسبی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند ‏ ‏ که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای ‏ ‏ مکن چون حلقه‌ام بیرون در جای

یکی برداشت دست نازنین را ‏ ‏ بدو بالا زد از ساعد آستین را
که دفع چشم بد سازش حمایل ‏ ‏ بگردن دست من ساز حمایل
یکی کرد از میان مو را کمر گرد ‏ ‏ ز مو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی در میانم ‏ ‏ که بر لب آید از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان لاله رویان ‏ ‏ ز یوسف وصل را می بود جویان
ولی بود آن نکوی تازه باغی ‏ ‏ وزان مشت گیاه او را فراغی
بلی بودند یکسر مکر و دستان ‏ ‏ بصورت بت بسیرت بت پرستان
ولی یوسف جز این معنی نمیخواست ‏ ‏ که گردد راه ایشان بندگی راست
بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت ‏ ‏ پی نقش سلک اسرار یقین سفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان ‏ ‏ بچشم مردم عالم عزیزان
درین غربت ره خواری مپویید ‏ ‏ بجز آیین دین داری مجویید
ازین عالم برون ما را خداییست ‏ ‏ که ره گم کرده را زو رهنماییست

گل ما از نم رحمت سرشتست | ز دانایی دران گل تخم کشتست
که تا زان دانه بر خیزد نهالی | درین بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر پرستی | دهد بر میوه یزدان پرستی
پرستش جز خدایی را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن | که داد او سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر | که با او سر بود پیشش برابر
ز هیبت خود بت سنگین تراشد | ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد | ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را کرد آگاه
همه لب در ثنای او گشادند | سر طاعت به پای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین | دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوش آن شهدی که هر کز وی یک انگشت | به پیش آرد ز هر تلخی برد پشت
کند دور از دو گیتی بی سعادت | بجز از ختم انگشت شهادت
رسید از چشم زخم آن خردمند | گر انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان | چو یوسف را دید خرم طبع و شادان
گروهی دید گرد آگرد یوسف | پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار | ز سبحه یافته سر رشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند | میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از رفعت ماهی | دل آشوب و دل آرام و دل آرای
برخ سیمای دیگر داری امروز | جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از رویت فروزد | در و دیگر ز خوبی رنگ و بو شد
چه خوردی دوش کین زیباییت داد | ز خوبان جهان بالاییت داد
همانا صحبت این نازنینان | چمن پیرایگان سیمین بر نیان

ترا چون حال دیگر آورد رو   جمالت را کمال دیگر آورد

گل میوه ز میوه رنگ گیرد   ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت   ولی او هیچ ازین اندوه نشگفت

دهان را از تکلم تنگ میداشت   دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمیکرد   نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون شنید این سرکشیدن   بچشم مرحمت سویش ندیدن

ز حیرت آتشی در جانش افروخت   بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت

بناکامی وداع جان او کرد   رخ اندر کلبهٔ احزان او کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه والتماس حیله که سبب مواصلت حضرت یوسف گردد علیه السلام

چو با او گشته بود ای یوسف   ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند   بصد عذرش به پیش خویش بنشاند

بدو گفت ای انیس تن من   چراغ افروز چشم روشن من

گر از جان دم زنم پروردهٔ اوست   ور از تن شیر رحمت پروردهٔ اوست

ز مهری تو که از مادر ندیدم   درین پایه که می بینی رسیدم

چه باشد گر طریق مهربانی   بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم   وزان جان جهان مهجور باشم

چو زینسان یار یکتاست با من   چه حاصل زانکه همخانه است با من

هر آن معشوق کز عاشق نفورست   بصورت گرچه نزدیکست دورست

چو پیوندی نباشد جان و دل را   چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پری او   که ناید با تو از حور و پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند   که بر باید دل و دین از خردمند

اگر نقاش چین را آرزویت   کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان گیرند پیرویت زنده گردند   رخت پرستند و از جان بنده گردند

بگو وار رخ نمایی آشکارا | نهی عشق نهان بر سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری | درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوان گر بپسندند | بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا | رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی | چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن | شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی | بپایش نه ز بزم وصل بندی
بلب از خنده شهدافشانی ده | وزان شهدش بخود چشانی ده
بسیمین گوی خود کن چشم او باز | چو چوگان سوی خود سازش سرانداز
رخت بنما رخش را سوی خود تاب | همه از بیش ثمر افزون خورد آب
برفتار آور این نخل رطب بار | براه لطفش آر از لطف رفتار
بروی از مشک خال دلکشی نه | ز شوق خال او داغش بدل نه

زلیخا گفت ای مادر چگویم | که از یوسف چه می آید برویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز | چسان جولانگری یابد کمیت ناز
اگر ره گردم از دورم نبیند | وگر خود بر زمین بوزم نبیند
چو مردم نور دیده گر فزایم | بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر گردی بسوی من نگاهی | بحال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی | غم او کی چنین بالا گرفتی
ز تنها گفتنم زیبایی اوست | بلای من ز ناپروایی اوست
اگر آن دلربا پر دام کردی | کجا زینگونه ناپروا ام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه | که ای حور از خجالت برده مایه
مرا از خاطر افتادست کاری | کزان کاردم ترا خیزد قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار | که سیم آری باستر زر زنجیروار
بسازم چون ارم دلکش بنایی | بگویم نادران صورتگشایی

بوضع موضع از طبع هنرکوش — کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یک زمان در وی نشیند — در آغوش خودت هر جا ببیند

بجنبد در دلش مهر جمالت — شود از جان طلبکار وصالت

ز هر سو چون بجنبد مهربانی — برآید کارها زانسان که دانی

چو بشنید این حکایت را ز دایه — بهر چه از زر و سیمش بد مایه

بدان تصریف داد او را — بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در او تصویر

جمال یوسف و زلیخا کشیده

چنین گویند معماران این کاخ — که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استادی هنرکیش — بهر انگشت دستش صد هنر بیش

برسم هندسی کارآزمایی — به آیین رصد اخترنمایی

چو از پرگار بودی خالیش دست — نمودی کار پرگار از دو انگشت

چو بهر خط طبعش پر زدی چست — بر آن کار ازلی مسطر شدی چست

نخستین بر شدی بر طاق اطلس — بر ایوان زحل پستی شمر پس

چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ — ز خشت خام گشتی نرم‌تر سنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی — هزاران طرح زیبا ساز کردی

عمارات جهانی بی سر و بن — نمودی جمله بر یک ذره ناخن

بنقش آوریش چون بودی رای — شدی از خامه لوح هستی آرای

بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی — ز رشح او روانی زنده گشتی

بسنگ ار صورت مرغی کشیدی — پی سنگ گران از جا پریدی

بحکم دایه زرین دست استاد — زر اندوده سرایی کرد بنیاد

صفای صفهایش صبح اقبال — فضای خانهایش کنج آمال

ممهد فرش مرمر بر ممرهاش — موصل ز آبنوس و عاج درهاش

در اندر در در آنجا هفت خانه — چو معمورک بی مثل زمانه

مرتب هر یک از لوح دگر سنگ / صقالت دیده و صافی و خوش رنگ

بهشتم خانه همچون چرخ هفتم / که هر نقشی و رنگی بود از آن گم

مرصع چل ستون از زر برافراخت / ز وحش و طیر زیر پا شکلها ساخت

به پای هر ستونی ساخت از زر / غزالی ناف او پر مشک اذفر

ز طاوسان زرین صحن او پر / به پرهای مرصع در تحیر

میان آن درختان سر کشیده / که مثلش چشم نادر بین ندیده

ز سیم خام بودش نازنین ساق / ز زر اعضاش و ز فیروزه اوراق

به هر شاخش ز صنعت بود طیار / زمرد بال مرغ لعل منقار

بنامیزد درختی سبز و خرم / ندیده هرگز از باد خزان خم

همه مرغان او با مردمان رام / بیکجا کرده صبح و شام آرام

در آن خانه مصور ساخت هرجا / مثال یوسف و نقش زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل با هم موافق

بیکجا آن لب این بوسه داده / بیکجا این میان آن گشاده

اگر نظاره‌ئی آنجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی

همانا بود سقف او سپهری / برو تابنده هرجا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری چون دو پیکر / ز یک چاک گریبان زده سر

نمودی در نظر سرسبز و بیدار / چو در فصل بهاران تازه گلزار

به هر گل گل زمینش بیش یا کم / دو شاخ تازه گل پیچیده درهم

بفرشش بود هرجایی نگشته / دو گل با هم به مهد ناز خفته

در آن خانه نبود القصه جایی / تهی از دو دلارام و دلارای

به هر سو دیده ور دیده گشودی / ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا / پی یوسف شد افزون شوق زلیخا

به هر نوبت که آن بتخانه را دید / در و مهر دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند نقش جانان / شود زان نقش حرف شوق خوانان

ازان حرف آتشش دو باره گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

ترتیب و تزیین دادن زلیخا خانه را که در صورت خود و یوسف
علیه السلام نقش کرده بود و خواندن یوسف را بسوی آن خانه

چو شد خانه تمام از سعی استاد / بترخیش زلیخا و تیک شاد
زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از زرین سریرش
شماد یل که پیوندش درآمیخت / ریاحین بهر عطرش بهم آمیخت
همه اسباب تنعم ساخت آنجا / بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتکه از هر چیز و هر کس / نمی بایستش الا یوسف و بس
ولی بی روی جانان گر بهشتست / بچشم عاشق مشتاق زشتست
بر آن شد تا که یوسف را بخواند / بصدر عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد / بزلف پرشکستش آرام گیرد

دلی دل جمال خود بیاراست / وزان میل دل یوسف بخود خواست
ز زیور با شودش احتیاجی / ولی افزود ازان خوبی در رواجی
بخوبی گل بستانها تمر شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد / نکویی را بلند آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت
بغوله بست موی عنبرین را / گره بر یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را / ز عنبر داد پشت ارغوان را
بکحل سیاه ساخت چشم از پی ناز / سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جابجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکندست / بر آن آتش دل و جانم سپندست
نه خطی کشید از نیل چون میل / که شد مصر جمال آباد ازان نیل
بود آن خط نیلی بر رخ ماه / که میلی بود بهر چشم بدخواه

نگر مشاطه دید آن نرگس مست / نهاد انگشت میل سرمه از دست

بدستان داد سیمین چهره رنگ / گران پستان لی رد فرهنگ

بکف نقشی زد او را خورده کاری / گران نقشش بدست آید نگاری

بفندق کو ز عناب تر داد / بجانان زانکه عنابی خبر داد

بصنعت ده هلال مه قفا را / بجلباب شفق کرد آشکارا

که از طارم دولت هلالی / نشانی بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره / قران افکند مه را با ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش / بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر / لباسی نو بنو پوشیده در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را / زگل پر کرد دامان سمن را

شعار شاخ گل دیباچه‌ین کرد / سمن در جیب و گل در آستین کرد

ندیدی دیده گر کردی تأمل / بجز آب نکته بر لاله و گل

عجب آبی درو از نقره جام / دو ماهی زان دو ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد کرده رونق / ز زر کرده دو ماهی را مطوق

زجنبش میداد با ساعد گواهی / که جنبش گیرد از مه تا بماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست / ز نرگس وسمه چشمش بپا رست

بت چین با هزاران نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی

نهاد از لعل پیرایه ز هر تنگ / فروزان لاله در ابر خز من مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان / بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان می‌شد و آیینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل / عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود روان گنج طرب کرد / بقصد او خریداری طلب کرد

بجست و جوی یوسف گشت پیدا / پرستاران ز پیش و پس هویدا

در آمد ناگهان از در چو ماهی / عطارد حشمتی خورشید جاهی

وجودی از خواص آب و گل دور / جبین و طلعتش نور علی نور

ازو یک لمعه در روی جهانی / وزان یک حرف در هر سو داستانی

زلیخا را چو دیده بر وی افتاد / ز شوقش شعله گویی در نهاد افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت / چراغ دیدهٔ اهل بصیرت

نه بینم وه چه نیکو بندهٔ تو / بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو

به نیکو بندگیهای تو نازم / بطوق منت گردن فرازم

چو با حق شناسایت باشم امروز / زمانی در سپاسایت باشم امروز

کنم قانون احسانی کنون یاد / که تا باشد جهان گویند ازو یاد

به نیرنگ و فسون کز خود رود برد / با دل خانه‌زادان عشق ورزد

ز زرین درج او آمد گذارش / بقفل آهنین کرد استوارش

چو شد در بسته از لب مهر بگشاد / ز دل از در و حق در بردن داد

نخستین گفت کای مقصود جانم / که جا از جز تو مقصودی ندانم

خیالت چو به خواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی / بغمهای خودم همخانه کردی

نظر بگشاده در نظارهٔ تو / بدین کشور شدم آوارهٔ تو

ندیدم چاره از آزار کیها / کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن رویت شادم / زهی روزی که تو بینم مرادم

زمانی روی نگر رویی بمن کن / ز روی مهربانی یک سخن کن

جوانش از یوسف سپر فکنده / گدای همچون من صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان / بآزادی غلام را شاد گردان

مرا خوش منت کانجا با تو باشم / پس این پرده پنهان با تو باشم

تو کان آتشی من پنبهٔ خشک / تو باد صرصری من نفحهٔ مشک

کجا این پنبه با آتش برآید / کجا این نفحه با صرصر برآید

زلیخا این نفس چندان که بشمرد / سخن گویا به یکبار خامشی برد

بر او قفل ار چه محکم فرو بست | دل یوسف ازان اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت | نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جانها خوشی چند | به پایت میکشم سر سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت | متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که در دام تو باشی | رهین طوق فرمان تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی | بهر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا ور گنه فرمان نی نیست | بعصیان زیستن طاغوتی نیست
بران کاری که نپسندد خداوند | بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شتاپایی مبادا | بران دست توانایی مبادا
دران خانه سخن کوتاه کردند | بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد | دگر پیمان تقاضاش از سینه سر زد
بدین دستور از افسون فسانه | همی بردش ازان خانه بخانه

بهر جا قصه دیگر همی خواند | بهر جا نکته دیگر همی راند
بشش خانه نشد کامش میسر | نیامد مهره اش بیرون ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم چست | گشاد کار خود از هفتمین جست
طلب بود درین ره ناامیدی | سیاهی را بود در پی سفیدی
ز صد در گر امیدت برنیاید | بنومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه | ازان در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف علیه بخانه هفتم و بدل کردن مجهود در نیل
مقصود و دگر گریختن یوسف و ماندن زلیخا در زحیر و تاسف

سخن پرداز این کاشانه راز | چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد | زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه | ز رحمت پا درین روشن حرم نه
دران خرم حرم کردش نشیمن | بزنجیر درش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی   ز چشم حاسدان دورش چو لالی

درش از امد شد بیگانه بسته   امید آشنایان زان گسسته

در و بخر عاشق و معشوق کس نه   گزند شحنه و آسیب عسس نه

رخ معشوق در پیرایه ناز   دل عاشق تپیده و شوق پرواز

هوس را عرصه میدان گشاده   طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان   نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکتهای دلپذیرش   خرامان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افگند خود را   باب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلرخ بسوی من نظر کن   بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید سودی من بپسند   چو ماه از خرمن حسنش خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی   که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار میکرد   بیوسف شوق خویش اظهار میکرد

دلی یوسف نظر با خویش میداشت   ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرق خانه چون افگند در پیش   مصور کرده با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افگنده بستر   گرفته یکدگر را تنگ در بر

از آن صورت ز دل صرف نظر کرد   نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید   هم جفت آن دو گلرخسار را دید

رخ خود در خدای آسمان کرد   بسقف اندر تماشای همان کرد

فزودش میل از آن سوی زلیخا   بنظر نگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید   که تابد روی آن تابنده خورشید

باه و ناله و زاری درآمد   ز چشم و دل بخونباری درآمد

که ای خود کام کام من روا کن   بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی   منم کشته تو جان جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب   که باشد کشته چون تشنه بی آب

ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت چون زره پرتاب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم چون زره پرتاب مگذار
بحق آن خدایی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
بآن حسن جهانگیری که دادت / بآن خوبی که در عارض نهادت
بآن نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را زیر نگینت
بابروی کمانداری که داری / بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت / بدین پابوس شبرو جان شکیبت
بآن مویی که میگویی میانش / بآن شکری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ / بشیرین خندهات از غنچه تنگ
بآب دیده من ز اشتیاقت / بآه گرم از سوز فراقت
بمحرابی که زیر کوهم ازوی / گرفتار هزار اندوهم ازوی

باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنایت از بود و وجودم
بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بهیی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / ببوی خوش باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر / مکن در خوان ما زین بیش تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده / ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد / که ناید با تو کس از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشه معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چونها صورت اوست / ازو بیچون و چونها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حبابست / ز برق نور او خورشید تابست
بپاکانی که زایشان زادهام من / بدین پاکیزگی افتادهام من

از ایشانست روشن گوهر من — وز ایشانست رخشان اختر من

که گر امروز دست از من آری — مرا زین نعمتها بیرون گذاری

ز لعل جانفزایم کام یابی — بنقد دلکشم آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود — بسا دیرا که خوشتر آید از زود

گر افتد صید نیکو دیر در دام — به آید تا ز زود نانیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب — که اندازد بفردا خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز — نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید پدیدار — که با وقت دگر اندازم این کار

ندانم نعمتی زین مصلحت چیست — که شوانی بمن کلکی خطر خوش بست

بگفتا مانع من از دو چیز است — عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز این گنج بنهادی که بردم — بس صد محنت و خواری رساند

برهنه کرد تیغ آنسان که دانی — کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت که چون روز قیامت — که افتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفا کیشان نوشنید — مرا پرده فتد ایشان نوشنید

زلیخا گفت زان دشمن میندیش — که چون روز طرب نوشیدم پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد — ز مستی تا قیامت بر نخیزد

تو میگویی خدای من کریمست — همیشه بر گنه کاران رحیمست

مرا از گوهر و زر در خزینه — درین خرم سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت — که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آنکس نیم کاوند پسندم — که افتد بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی — ترا فرمود بهر من کنیزی

خدایی من که شوان حق گذارش — برشوت کی شود آمرزگارش

بجان او چو فردا کس نمیرد — در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوان بخت — که هم تاجت مبارک باد هم تخت

دلم شد تیره محنت زمانه / ز بس کاری بهانه زین بهانه
بهانه گیر روی و حیله سازیست / بهانه نی طریق اهل بازیست
معاذ الله که راه کج روم من / ز تو این حیله دیگر نشنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده / اگر خواهی وگرنه کام من ده
بکش گفتن آمد روز من سپر / نخست از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات / بجنب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتادست / ترا با آتش من خوش فتادست
مرا این دود آتش کی کند سود / چو در چشمت نگردد آب زین دود
ازین آتش چو در دم هست تابی / بیار از آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون به پایان برد این راز / تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت / که بردی زین سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را

بحسرت دستم اندر گردن آویز / وگرنه برکشم از خنجر تیز
نباشی دست اگر در گردن من / شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
کنم بر تن ز جان داغ جدایی / ز حجت گشته یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون گشته باید / پی کشتن عنان سوی تو یابد
پس از کشتن بریزد در خاک / تو موند این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
ولی ز آتش غم در تب و تاب / بحلق تشنه بروان قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست
گزین بشدی بیارام ای زلیخا / وزین ره باز کش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن / ز من خواهی بکام دل رسیدن
زلیخا را و اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زو شد که خواهد کام او داد	بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت	بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد	ز ساعد طوق ز ساقش کمر کرد
بپیش ناوکش جان را هدف ساخت	ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست	پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس	ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف	همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی	یکی عقده گشادی دو ببستی
گشادش چشم ناگه بر میانه	برکشیده پرده در کنج خانه
سوالش کرد کین پرده پی چیست	درین پرده نشسته پرده گی کیست
بگفتا آنکه تا من زنده هستم	برسم بندگانش می پرستم
بتی از زر و چشمش ز گوهر	در دستش طبله پر مشک اذفر

بهر ساعت نهاده پیش او دیم	سر طاعت نهاده پیش او دیم
درین پرده کردم جایگاهش	که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین بی دینی نپسندد	درین کاری که می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ	که زین دینار نقدم نیست یک دانگ
ترا آید بچشم از مرده ای شرم	وزین نامرده ناید خاطر آزرم
من از دانای بینای نترسم	ز قیوم توانای نترسم
بگفت این و ز میان کار برجست	وزان خوش خو چو آنکه بیدار برجست
الف کردار زد شاخ لام الف دور	رهاند از کنار سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش	گشاده از سروری راه گریزش
بهر در کآمدی بی در گشایی	پریدی قفل چلیپه پره جایی
اشارت کردنش گویی بانگشت	کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست	بدو در آخرین درگاه پیوست

پی بازآمدن دامن کشیدش | ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف او غم رسیده | بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت سینه زد چاک | چو سایه خویش را افکند بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت | ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا ز بی اقبالی بخت | که برد از خانه‌ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت | دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
غرامت کرد روزی عنکبوتی | که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته | ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز | که بندد پر و بالش را ز پرواز
زمانی کار و پیکار او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره | نماندش غیر تاری چند پاره
همه آن عنکبوت زار رنجور | فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش | نگشته مرغ امید شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری | به چشمم نیست جز بگسسته تاری

چشم پوشیدن عزیز مصر یوسف را و بیرون خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته و افشای آن کردن زلیخا از روی مکر و حیله و تدبیر و بهانه

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید | در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از چون ادب باز | تهی ز تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | برونش برد سوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهره آن راز برداشت
که ای میزان عدل این را جزا چیست | که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری روی / که گرد این گنج نهادی هیچ گه روی
بگفت آن بنده عبری کز آغاز / بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزد آن بسر بالینم آمد / بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه / بحرم گلستانم آورد راه
بآن باغبان ناگشته محتاج / برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن خردمند / که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من / گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی نیکبختی در بر آورد
شتابان در قفای وی دویدم / درون نانهاده پا بوی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی / کند سوز مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان / کنی یکچند محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش / نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را / که گردد عبرتی مردیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را / نه برجا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از ظهور این شناعت / زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهرسنج / پی درج تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت / ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هواداری تو کردم / کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفاکیشان وفاکوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه در هیچ کارت

ز دستور خرد بود این که کردی / معاذ الله چه بد بود این که کردی

نمی شاید درین ره پر آفات / جز از پاکان اهل احتیاط امکانات

ز کوی حق گذاری خبث پستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز این تاب و تب دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید

بدو گفتا عزیزا این دو رو چند / گناهی نه بدین جرمم مپسند

زلیخا هرچه میگوید دروغیست / دروغ او گناه بی فروغیست

زنان از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده

بدانند این که شاید چپ ار راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست

مرا تا دیده دارد در پی سر / که گردد کام دل از من میسر

گهی از پس درآید گه ز پیشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم

ولی هرگز بران ننهاده ام چشم / بخوان وصل او ننهاده ام چشم

که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت

بدان حد کو چون مولی پسندد / رود در بند مولی نشیند

ز غربت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه کنج فراغی

زلیخا گه گهی سویم فرستاد / بروی من در اندیشه بگشاد

بافسونهای شیرین از رهم برد / همه آسایش دران خلوتگهم برد

تقاضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخواست از من

گریزان و بپوی در دویدم / بقصد در رهایی کاینجا رسیدم

گرفت آن یک قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبودست / برون زین کار بازاری ندیدست

گرت نبود قبول این بیگناهی / بکن بسم الله اینک هرچه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد آن دل خدارا

وزان بس خورد سوگند آن نکو سیر / بفرق شاه مصر و تاج افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت یافت از خاصان شاهش

بلی چون افتد اندر دعوی بند / گواهی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشه سوگندخواره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف را نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب کافروزد از آن زن / بجز اشک دروغش نیست روغن
از آن روغن چراغش برفروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راست بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد / ز لوحش آیت رحمت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکارا سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان
و گواهی دادن طفل شیرخواره و بپاکی آن و گذاشتن وی را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بجنت گاه زندان کرد آهنگ

بتنگ آمد دل یوسف زان درد / نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانای پیدا و نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن
ز پشت همت کشورگشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بی زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن او در عجب ماند / سخن با او بتقاضای ادب راند

که ای ناشسته لب از لای شیر / خدایت کرده تلقین چنین تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت / کز آنم پرده عصمت و شرم سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه روی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی

ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی

بیا در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسانش گشته پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از او پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی / همیگوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او

دروغست آنچه میگوید زلیخا / ز راه صدق می پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست / بر آن آزاده این قید از تو بودست

چه کیدست این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر

ز راه نیکنامی خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی / وز آن پس جرم خود بر خود فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است

عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زنی مکاره خود هرگز مبادا

برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین

بگریه گرم کن هنگامه خویش / بشو زین حرف ناخوش نامه خویش

تو ای یوسف زبان زین راز دربند / بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمّازی بدر نه | که باشد پرده پوشی از پرده دری به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه | بخوش خویی سمر شد در زمانه
تحمّل گرچه نیکست آه چندین | نکوخویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوش خویی کشد بار | ز خوشخویی بد بدخویی پدیدار
مکن در کار زن چندان صبوری | که افتد رخنه در بند غیوری

دست از زبان داشتن زنان مصر و زبان طعن
بر زلیخا گشودن و به تیغ غیرت عشق سپر بریدن

نثار عشق را گنج ملامت | خوشا رسوایی در کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد | وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه | بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره‌رو گران خیز | شود زان تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو بشکفت این گل راز | جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر ازان آگاه گشتند | ملامت را جوالنگاه گشتند
بهر کنجی وحدیثش پی فتادند | زبان سرزنش در وی گشادند
که شد فارغ ز نیکی و نامی | دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته | که دست از دین و دانش واگرفته
عجب گمراهی پیش آمد او را | که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجب‌تر کان غلام از وی نفور است | ز دمسازی همراهیش دور است
نه گاهی میکند در وی نگاهی | نه گامی میزند با وی براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز | بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار | زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کو بگرید این بخندد | هر آن در کان گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست | وزان در خاطرش را میل او نیست

گران لبر کهی با بهشتی
زنان دیگر کجا تنها نشستی

ز ما کامی به ما کم گرفتی
به ما هم کام دادی هم گرفتی

به مقبولی کسی او نیست بی منت
قبول خاطر اندر وی کسی نیست

بسا زیبا رخ نیکو شمایل
که سویش طبع مردم نیست مایل

بسا لولی وشی شیرین کرشمه
که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه

زلیخا چون شنید این امتیاز را
فضیحت خواست آن نا امتیاز را

روان فرمود جشنی ساز کردند
زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی رنگها چیده دانه
هزارش ناز و نعمت در میانه

ز شربتهای گلنار رنگ صافی
چو نور از عکس در ظلمت شکافی

بلورین جامها لبریز کرده
به ماء الورد عطر آمیز کرده

ز زرین خوان منقش مطرح خور
ز سیمین کاسه‌ها برجی پر اختر

به طعم و بوی خوش آن کاسه خوان
طعامش قوت جسم و قوت جان

هر آن خوردنیها هر چه خواهی
ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی

پی حلوااش داده نیکوان دام
ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز تخته تخته حلواهای رنگین
بنای قصر جشنش بود شیرین

برای فرش در صحنش پی افکند
هزاران خشت از پالوده قند

دهان تنگان لبهای شکرخا
نداده در دهان لوزینه را جا

چو گشته نام جو لوزینه زانها
بجوشش نام رفته بر زبانها

ز تازه میوه‌های نایاب
سبدها باغبان پر کرده از آب

نکرده هیچ نادر بین تصور
که از آب آید برون نیسان سپید پر

روان سرو کنیزان غلامان
بخدمت همچو طاوسان خرامان

پری رویان مصری حلقه بستند
بمسندهای زرکش خوش نشستند

ز هر خوان آنچه می بایست خوردند
ز هر کار آنچه می بایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش آنان
زلیخا شکرگویان مدح خوانان

نهاد از بطع حیلت ساز پر فن
ترنج و گزلکی بر دست هر زن

بهر یک کف گزلکی در کار چون تیر
بدیگر کف ترنجی شادی انگیز

ترنجی تلخ و صفرای فاقع
پی صفراییان درمان نافع

بدیشان گفت کای نازنینان
بنرم و نیکویی بالانشینان

چرا دارید زینسان تلخ کامم
بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده ز رویی پر نور دارید
بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم برونش
بدین اندیشه گردم رهنمونش

همه گفتند کز هر گفت و گویی
بجز رویش نیست ما را آرزویی

بفرما تا برون آید خرامان
کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اوییم
رخش نادیده از عشاق اوییم

ترنجی گر ترا اکنون بکف هاست
پی صفراییان دارویی صفراست

بریدن بی رخش نیکو نیاید
نمی‌برد کسی تا او نیاید

زلیخا دایه را پوشیده فرستاد
که گوید سوی ماه پیکر آزاد

برون آ که در پای تو افتیم
به پیش قد رعنای تو افتیم

بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت
بیا تا دیده گردد فرش راهت

بقول دایه یوسف در نیامد
چو گل ز افسون او خوش بر نیامد

به پای خود زلیخا سوی او شد
دران کاشانه همزانوی او شد

بزاری گفت کای نور دو دیده
تمنای دل محنت رسیده

ز خود کردی نخست امیدوارم
بنومیدی فتاد آخر قرارم

فتادم در زبان مردم از تو
شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آنکه در چشم تو خوارم
بنزدیک تو بس بی اعتبارم

مده زین خواری و بی اعتباری
ز خاتونان مصرم شرمساری

دل ریشم نمک خوار لب تست
نمک ریزی بر آن کار لب تست

مده ره در وفاداریم شک را
نگه میدار حق این نمک را

شد از افسون آن افسونگر گرم
دل یوسف به بیرون آمدن نرم

پی تزیین او چون باد برخاست
چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست

فرو آویخت گیسوی معنبر
به پیش حلّه اش از عنبر تر

تو پنداری که بود از مشک ماری
کشیده خویش را بر سبزه زاری

میانش را که با مو همبری کرد
ز زرین منطقه زیورگری کرد

ز چندان گوهر لعل گران سنگ
عجب دارم که نامد آن میان تنگ

به سر تاج مرصع از جواهر
ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

به پا نعلینی از لعل و گهر پر
برو بسته دوال از رشتهٔ در

ردایی ز قصب کرده حمایل
بهر تارش گره صد جان و صد دل

به دستش داده زرین آفتابه
کنیزی از پیش زرکش عصابه

یکی طشتش به کف از نقرهٔ خام
بسان سایه او را گام بر گام

بدانسان هر که دیدش چابک و چست
نخست از جان شیرین دست خود شست

نیارم پس ازین گفتن که چون بود
که از حد وصف کاملیش برون بود

ز خلوتخانه آن گنج نهفته
برون آمد چو گلزار شکفته

زنان مصر کان گلزار دیدند
ز گلزارش گل نظاره چیدند

به یک دیدار کار از دستشان رفت
زمام اختیار از دستشان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند
ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن
تماشا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز
ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
به دل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ ار بتیزد
ز هر حرفش برون شنجرف ریزد

یکی بر ساخت از کف تختهٔ سیم
کشیدش جدول از سرخی چو تقویم

بهر جدول روانه سیلی از خون
ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز دال [illegible]
برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشتست / ز بالا آمده قدسی فرشتست

زلیخا گفت هست این آن یگانه / کز آنم پیش زنهار انشانه

ملامت گر شما را جان من بود / همه از عشق او نارک من بود

مراد جان و تن میخواندم او را / بوصل خویشتن میخواندم او را

ولی دیگر بکارم در نیاورد / امید روزکارم بر نیاورد

اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش از آن زندان بخواری / گذارد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد / دلش بر یک نخوبی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی چند بدان رام / که گیرد در قفس یک چند آرام

گروهی از زنان کف بریده / ز عقل و صبر و هوش دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان سپردند / از آن مجلس نه جان بیرون بردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خرد هرگز ندیدند

گروهی آمدند از خود بهوش باز / ولی با شور و درد عشق دمساز

زلیخا داده است از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد همچو از خم می / بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی ز آن بهره مخموری و مستی / یکی ز آن رستن از بند از هستی

یکی ز آن جان فشاندن بر جمالش / یکی ز آن لال ماندن در خیالش

نباید هیچ کس ز آن بی بهره خشنود / گر آن بی بهره باشد بی بهر کی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف علیه السلام زلیخا را در ملامت کردن و تهدید کردن بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار / فزون گردد بدان میل خریدار

چو یک عاشق بود معشوق یاری / بود بر عشق عاشق اقراری

زند هر یک آتش سودایش از دل / چو بینند دیگری او در مقابل

چو شد حالی ز یوسف گشت لالال / جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن شوری دگر شد / به یوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید / ز شمع مهر او گرما بدیدید
اگر در عشق او معذورم هست / بدارید از ملامت گوییم دست
چو یاران از در یاری درآیید / درین کارم مددکاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / بر آن اقلیم حکم او روانست
به دیدارش گر آهنگ باشد / که نه بر دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست
به زیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویت بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / ورین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید / ز تو شایسته‌تر معشوق کم دید

دل سنگین بتش نرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش
وز آن پس روی سوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن نیک نامی
درین بستان که گلها خار جفتست / گل رخسار چون تو کم شکفتست
درین ره که بجز خس صد نهایست / تو این جا رکو مرا شرفهایست
مکن پایه بلندی های خویش / فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش گه گهی دامن بر آن خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن
به نوع حاجتش حجت روا کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
ولی حاجت اگر حاجتی نیست / کش از حاجت چو حاجتور آن نیست
مکن حق برداشت خود خدمت کوش / حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز من گر ز خدمت ببر ناز / از آن ترسم که ای نخل سرافراز

که چون نبود در آن سر سرکشی کار / نیارد هیچ سرکش جز ناخوشی بار
نرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دست / بخاری دست از سر کشد پست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی بفرسنگ
در آن ضیق النفس هر زنده را / نشیمن هر مرگ از زنده را
در آن گشاده دست صنع استاد / نه راه روشنی نه منفذ باد
هوایش با بخشی سر و بالایی / زمینش کشت زار سر بلایی
درش بسته بقفل ناامیدی / ندیده غره صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون غار و ره قبر / متاع پاسبانانش غل و زنجیر
همه پیغوله بی آب و نانی / نشسته تیره رنگ از زندگانی

تو گل پیرهن روئی چند در وی / مجاور تلخ گوئی چند در وی
درابرو چین پی آزار مردم / ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
بکجا شاید چنین محنت سرایی / که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر وجود خود ببخشای / بروی خود در مقصود بگشای
قلم سان سر منه بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطه بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی / که چندانش نهی پستی جایی
چو زان ایمن شوی دمساز ما باش / نهانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم / سپهر بدر را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان / پی کام زلیخا یاوریشان

گذشتن از ره دین جز و نیز — ز تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان — بگردانید رو از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات — که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان — انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر برگزیدی — حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده ام در کار اینان — مرا زندان به از دیدار اینان
به ار صد سال در زندان نشینم — که یکدم طلعت اینان ببینم
نامحرم نظر دل را کند کور — ز دولتخانه قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را — ز کوی عقل و دین آوارگان را
که آمد تنگ ایشان جای رهزن — نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان جست یوسف از خداوند — دعای او ز زندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه — سوی زندان نفتادیش راه

به پستی افتاد آن ناپسندان — دل آزار رفتنهای تندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر زندان فرستادن یوسف و فرمان برداری زلیخا آن گروه مکاره را

چو از دستان او برید دستان — همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش — بسی زان بیشتر شد عصمتش پیش
همه خفاش و خورشید کشتند — ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند — به زندان بردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم — نبوده مستحقی چون تو محروم
چو یوسف گرچه نبود حور زادی — نیابی هرگز از وصلش مرادی
شنیدیم از پند گویی سخت گشتی — زبان کردیم سوهان از درشتی
دلی سوهان نگیرد آهن او — نباشد غیر سختی فن او
چو کوره ساز زندان را بران گرم — بود زان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد نرم از آتش طبع فولاد / ازان چیزی تواند ساخت استاد
ز گرم و نرم چون نتواندش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان / شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست / در آن زندان مقام کنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی / نبیند جز مراد خود جمالی
بطفل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش خواهد کار خود را
بهوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت تحبیث / دل این قصه پردازان نکبیث
که گشتم زین پسر بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قولند مرد و زن موافق / که من دی زجانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم / بخاک و خون طپان نخچیر اویم
بدل تیر غمت چندان نشسته / که پیکان بر سر پیکان نشسته

دران فکرم که دفع این گمان را / سوی زندان فرستم این جوان را
بهر کویش بتلخی و نامرادی / بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بداندیش / که انبازی کند با خواجه خویش
چو هر دم قهر من با او ببینند / ازین ناخوشدلان یکسو نشینند
عزیز اندیشه او را پسندید / ز استصواب او طبعش بخندید
بگفتا من تفکر چند کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
بجنبیدم گوهری به زانکه سفتی / نیامد در دلم به زانکه گفتی
بدستت تست اکنون اختیارش / ز راه خویش بنشان این غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید / سوی یوسف عنان کید پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کردست / سرت را زیر حکمم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای / وگر خواهم بزندان سپارمت پای

به سر پرکشی تا چند با من | برآ خوش باش تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری | مرا از غم رهان خود را از خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم | بر اوج کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشاده | پی آزار تو زندان ایستاده
بر دیم خرم و خندان نشینی | ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش | بدادانسان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت | به سرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند | خشن پشمینه اش در بر فکندند
ز آهن بند بر پایش نهادند | بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند | به هر کویی ز مصر آن خر براندند
منادی گر منادی برکشیده | که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوهٔ بد خدمتی پیش | نهد پا در فراش خواجهٔ خویش

بود لایق که همچون ناپسندان | بصد خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا | همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید | وزین دلدار دل آزاری آید
ازین سیرت این بصد پاکی سرشته | نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو میکشد از خوی بد پای | چه خوش گفتا نکو روی نکو رای
که هر کس در جهان بخت خویش | بسی بهتر ز خوی و هیئت رویش
بصورت هر که زشت آید پیش | به ایست از روی زشتش خوی زشتش
چنان کز زشت نیکویی نیاید | ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدینسان تا به زندانش سپردند | به عیاران زندانش سپردند
شدند از مقدم او شاه خوبان | همه زنجیریان زنجیر کوبان
ز پا شد قیدشان بند ارادت | بگردن غلشان طوق سعادت
به شادی شد بدل اندوه ایشان | کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هرجا رسد حورا پریشتی	اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهرجا یار گلرخسار باشد	اگر گلخن بود گلزار باشد
چو در زندان گرفت آن سرو آرام	بزندانبان زلیخا داد پیغام
که زین پس محنتش مپسند بر دل	ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای	ز زرکش حله سیمبرش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی	ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن	جدا از دیگران ایجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را	منور ساز طاق و منظرش را
دران خانه چو منزل ساخت یوسف	بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت	دران منزل بمحراب عبادت
چو مردم در مقام صبر بنشست	بشکر آنکه از کید زنان رست
نشد در جهان کس را بلایی	که نامد زان بلا بوی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان	کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن در مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیربنیاد	عجب غافل نهادست آدمیزاد
نباشد تا بود نعمت شناسی	نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند	نداند قدر او تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیرست	بدان پندار کز معشوق سیرست
فلک چون آتش هجران فروزد	چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران بدن	گلستان شد ازان گلبرگ خندان
زلیخا کش ازان سرو یگانه	بهار خرم گلستان بود خانه
جوان سرو از گلستانش بدر شد	گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
تنگ آمد دران زندان دل او	یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل آن تن بر عاشق زار / که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند / گر آن گل رخت بندد خار ماند
بسان خار در گلزار بی گل / بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر سر آید جان غمناک / سزد گر جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینه خود میگشاید / که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار میکند / چو سنبل موی عنبربار میکند
چو بودی دمی موی از جان نشانی / ز هجر یار خود میکند جانی
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت / بقصد صلح طبل جنگ میکوفت
اگر چه بود شاخ خیل خوبی / بمحنت آمد از آن طبل کوبی
بفرق تیره پنجه خاک می بیخت / سرشک از دیده نمناک میریخت
ز خاک و آب میکرد این چنین گل / که بندد رخنهای هجر بر دل

دلی رخنه که هجران در دل افکند / بآبی یک مشت گل مشکل شود بند
به دندان لعل چون عناب میخست / بقصد در عقیق ناب میجست
گر میخواست بنشاند آن خون / که از جوش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خود میساخت نیلی / چو نیلوفر ز صرصرهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را / نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر رو همیزد / ز حسرت دست بر زانو همیزد
که این کاری که من کردم که کردست / چنین زهری که من خوردم که خوردست
درین محنت سرا کی عشق کشت / زند چون من به ناخن ریش پشت
بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم
الم چون شد که بعد از انتظاری / که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت / ز دست خویش دادم آنچنان مفت

بجانم از دل آوارهٔ خویش — نمی‌دانم چه سازم چارهٔ خویش
بدینسان نوحهٔ جانسوز میکرد — شب اندوه خود را روز میکرد
ز هر چیزی کز آن بویی شنیدی — ز هوی وز جان آهی کشیدی
گرفتی دم بدم پیراهن او — که روزی بوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی — بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر کف پایش نهادی — بصد حسرت ز چشمش او بپا دادی
که طوق حشمت آن گردنست این — چه گویم رشتهٔ جان منست این
گهی دستار تمکینش بسر بردی — ز بخت آن تبر بر خود شمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم — بیاد ساعدش گردی پر از سیم
گهی کردی بدیده دامنش جای — که روزی بوده در پشت آن پای
نمودی امید از پای بوسی — بدامن بوسی او چاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را — فشاندی گرد لعل و گوهرش را

که این همسایهٔ آن فرق بودست — جهانی زجنبش فرق سودست
کمر را گر میانش یاد دادی — چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش — کمندش ساختی در گردن خویش
چو زرکش حله‌اش از هم گشادی — بگریه دیدهٔ پرنم گشادی
بشستی دامن از اشک نیازش — ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای جفت دیدی — از آن بوسی بجانی مفت دیدی
بیاد جفتش شدن در دل گذشتی — ز بی‌جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش — ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود — ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت — بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش — بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از چنان رو چون توان کرد — کی از دل مهر او بیرون توان کرد

هلاک عاشق از جانان جدائیست ... بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست

چو افتد عقد صحبت در میانه ... بود فرقت عذاب بیکرانه

وگر پیوند صحبت در میان نیست ... جدائی ناخوشست اما چنان نیست

به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد ... بنیکی چون نشد میل بدی کرد

سر خود بر در و دیوار میزد ... بسینه خنجر خونخوار میزد

به بام قصر می شد پاسبان وار ... کز آنجا افکند خود را نگونسار

طناب از گیسوی مشکین همی ساخت ... بآن از نفس ره را تنگ میساخت

خلاصی از جفای دهر میجست ... ز شربت دار جام زهر میجست

همی بوسید دایه دست و پایش ... همیگفت ای ضمیم جان دعایش

که از جانان مرادت باد کامت ... ز لعل دلربا لب باد جامت

رهائیت آنچنان باد از جدائی ... که هرگز نایدت یاد از جدائی

زمانی با خود آی این بیخودی چند ... خردمندی گزین نابخردی چند

دل ما را ز غم خون میکنی تو ... که گردیست این که اکنون میکنی تو

ز بی صبری فتادی در تب و تاب ... برین آتش بریز از جوی صبر آب

ز من بشنو که هستم پیر این کار ... شکیبائی بود تدبیر این کار

چو گیرد صرصر محنت وزیدن ... نباید همچو کاه از جا پریدن

وز آن باشد که در دامن کشی پای ... بسان کوه باشی پای بر جای

صبوری پایهٔ فیروزی آمد ... قوی تر پایهٔ بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امیدت آرد ... صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر صدف باران شود دُر ... بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون ... ز خوشه ره رود از توشه پر دل

بصبر اندر رحم یک قطره آب ... شود ماهی ز ماه چهره جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده ... شد از گفتار دایه آرمیده

گریبانی دریده تا بدامن ... گرفت از صبر گوشه پا بدامن

ولی صبری که گیرد عاشق پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان گرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم / ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک جگرگون خون فشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون / وز آن شد دامن گردون جگرگون
بگریه ناله جانسوز برداشت / همان آه و فغان و سوز برداشت
چو روی اندر شب آرد روز عاشق / بشب گردد فزونتر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
[illegible]ش بود در سیاهی / شبش گردد به پیدایی سیاهی

شب آبستن بود آنم که آید / برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از دلها مکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد / کز ینسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش / بدین خونخوار کی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور / شبش بی ماه مانده خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن / بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نخفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل صحبت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را / که کرده راست بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست / کف راحت به پایش که سودست
که بگشاده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
[illegible]ن معاش ساخت پایی / چو مرغ آن دام رامش ساخت جایی

گل و نسرین چنان کآب خود ریخت | مسلسل سنبلش پر تاب خود و
ز نیرو وا اگر بهوا آید کالش را | پژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده | و یا چون گل بشادی لب گشاده
الی لعبت این جنبش ز بر لباسی | غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
از آن بی طاقت و تابی نماندش | بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز | بدایه دیده پر خون گفت برخیز
که گیدم جانب زندان گرائیم | بآن محنت سرا پنهان درآییم
نهان در گوشه زندان نشینیم | در زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای آن سلطان گلعذار است | نه زندان بلکه خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان گشاید | مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز و دایه | فتان خیزان ز دنبالش چو سایه
اشارت کرد تا بگشاد دره را | نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سجاده از دور | چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده | برخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو | فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر | چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده | نشسته چون بنفشه سر فکنده
..دورو بوی خود یک بهشت | ولی در گوشه تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد | ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
ز لولو لعل لب را میخراشید | ز نخل تر رطب را می تراشید
ز چشم خونفشان و اشک گلگون | نمیداد از درون این از برون
که ای چشم و چراغ نازنینان | مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت | سراپای وجودم سوخت عشقت
زدی بر آتشم وصل تو آبی | بآبی از دلم بنشاند تابی

چو صبح حلم کردی سینه‌ام چاک / همی پیچم ترا زین ظلم بی باک
مداری رحم بر مسکینی من / زهی مرحومی و محرومی من
نه تو هر لحظه‌ام از نو غمی زاد / مرا ای کاش کس مادر نمی‌زاد
ور میزاد مادر کاش دایه / بفرق من نمی‌افکند سایه
از شیر ناب کم میداد بهرم / بشیر از قهر می‌آمیخت زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر مویی بدان خاطر نمی‌شد / وگر می‌شد اثر ظاهر نمی‌شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان / زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد / مؤذن در سحرخوانی درآمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست / دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد گردن افراز / بپای چینه کرده ساز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بخدمت آستان بوسید و برگشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود / شد آمد سوی زندانش همین بود
فدای جان او شد آن نکو روی / نبودش جز بدان آمد شدن روی
نگردی کس میان منزل چندان / که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانیست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا بام قصر خویشتن و از آنجا نظاره بام زندان کردن و در مفارقت یوسف زاری داشتن

شب آمد عاشقان را پرده راز / شب آمد بیدلان را قصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن / که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید / نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
زنعمتهای خویش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز بدان صد عشقبازی کردی آغاز
گهی در بر کف پایش نهادی گهی صد بوسه بر پاشش فرو دادی
که این چشمیست کان رخسار دیده و یا آن پاست کانجا بار سیده
اگر چشمش نیارم بوسه دادن دیارم بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی کند در روی زیبایش نگاهی
بپرسیدی از آن بس حال او را جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نفرسوده گزندی بکار او نیفتادست بندی
گلش از آن هوا پژمردگی نیست تنش از آن زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نی وزین غم دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودنهای بسیار ز جا برخاستی با چشم خونبار
به بام کاخ در یک غرفه بودش کز آنجا بام زندان می نمودش

در آن غرفه شدی تنها نشستی در غرفه بروی خلق بستی
ز دیده دُر بمژگان لعل سفتی سوی زندان نظر کردی و گفتی
گرم یاری ندی کاشانش ببینم بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن خوشم با او در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است نه خانه روضه خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد که خورشید چنین در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست که پشت آن مه بر آن دیوار بشکست
سعادت سرفراز آید از آن در که سر در من فرود آرد بآن سر
چه دولتمند باشد آستانی که بوسد پای آن سرو بستانی
خوش آن کز شمع مهرش آشکاره تنم چون شمع گردد پاره پاره
درافتم سرنگون از روزن او به پیش آفتاب روشن او
هزاران سنگ دارم بر زمینی که بخرامد بدان سان نازنینی

شود آزرده دامانش معطر / ز موی عنبرافشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش با شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش آن بود و روز این بد آویز / که زندان بود جای آن دلاویز
بشب زندان شدن را چاره کردی / بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه اش کرد / که از جان و جهان بیگانه اش کرد
ز بس در یاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادند پندش / نبودی پند ایشان سودمندش
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتار از من آگاهی مجویید / بجنبانیدم اول پس بگویید

ز جنبانیدن اول با خود آیم / وزان پس گوش بر گفتن گشایم
دل من هست با زندانی من / از آن پیداست این حیرانی من
بخاطر هر که را آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد
نگشت از حال خود روزی مزاجش / بزخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دید هر کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بزخم نشتر استاد چابک دست / بلوح خاک نقش این حرف بربست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کان بیابد از خویش / نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایی نماند دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی / نباشد یک سر مو خالی از وی
ز خوبی باشدش از وی نه رنگی / ز صلحی باشدش با کس نه جنگی
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید

بیار و خویشتن اندر شماری | نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر پختگی آرد ز خامی | ز بود خود برون آید تمامی
تو هم خامی ز بود خود برون آی | به دولتخانهٔ سرمد درون آی
چو دام تراه دولتخانه دانی | نه ارز دولت بود چندین گرانی
بر آن دام گران جانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی ور زیانی زان نبودت | مباش امروز هم چون نیست سودت
مجو اندر خودی بهبود خود را | گزین سودا نیابی سود خود را

در آمدن یوسف علیه السلام
بزندان و تعبیر خواب
گرفتاران کردن

زنان در هر که دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
نگارستان دو گلزار گردد | گل اندودی نافه تاتار گردد

چو ابر از گذر در تیره گشتی | شد از مقدمش خرم بهشتی
چو باد از در درو در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی
به زندان گر در آید خرم و شاد | کند زندانیان را از غم آزاد
به زندان گرفتاران زندان | گلستان شد از آن گلبرگ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال | به پا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی | اسیر محنت و تیمار گشتی
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ | سوی بهتر کارش کردی آهنگ
کمر بستی پی تیمار دارش | خلاصی دادی از تیمار خوارش
گشاده رو شدی ور از رضاجوی | ز تنگی در گشادی او بر رویش وی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ | ز ناداری نبودی غره‌اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی | ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی

وگر خوابی بدیدی نیک بختی
بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم
ز خلوتگاه قربش مانده محروم

بزندان همدمش بودند و همراز
در آن غمکده با او هم آواز

یکی شب هر یکی دیدند خوابی
گران بر جانشان افتاد تابی

یکی را مژده خواب از نجاتش
یکی را مخبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود
وز آن بر جانشان بار گران بود

چو یوسف خوابهای خود بگفتند
جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را کو شمال از دار دادند
یکی را بر در شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت
بپیوند کام عز و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسندنشین کرد
باو یوسف وصیت این چنین کرد

که چون در صحبت شه بار یابی
به پیش فرصت گشاده یابی

مرا در صحبتش یاد آوری زود
گران یاد آوری دارد فری سود

بگویی هست در زندان غریبی
ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنینش بی گنه مپسند رنجور
که هست این از طریق معدلت دور

چو خورد آن بهره ور از دولت شاه
همی زد تکیه بر قرب شهنشاه

چنان رفت آن وصیت از خیالش
که بر خاطر نیامد چند سالش

نهال وعده اش را بوسی آورد
ز زندان بلا محبوس پی آورد

بلی آن را که ایزد برگزیند
بصد عز معشوقی نشیند

در اسباب بر رویش ببندد
رهین این و آنش کم پسندد

نیابد جز بسوی خود رهی ورا
ز هر کس بگسلاند خوی او را

بدست غیر کارش نخواهد
بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس
اسیر داغ خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف برای تعبیر خواب و تعلل کردن وی تا آنچه میان او و زنان مصر گذشته عزیز را بین نماید

بسا قفلا که ناپیدا کلید است / بر آن راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دانا هیچ بر هیچ / به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
زناگه دست صنعی در میانه / بقصدش هیچ صانع را گمان نه
پدید آید ز جیب او را گشادی / ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد در نوائب تکیه گاهی
ز بیداد خودی بیخودی رست / گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و تخت و فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد همه اسپند خشک و لاغر

وزان هفت نخستین وی گزیدند / بسان کاه او را پاک خوردند
بدینسان هفت سبز و خرم خوشه / که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک / بر آن پیچید و گردش سر به سر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست / ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند این خواب محالست / فراهم کرده وهم و خیالست
بحکم عقل تدبیری ندارد / بجز اعراض تعبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فر جوانیست / که در حل دقایق نکته دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب / دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گویی بدو بگشایم این راز / وزان تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من / چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لطف کور است / که از دانستن این راز دور است

روان شد جانب زندان چو آمد
بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند
باوصاف خوش و ناخوش مثالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه
بود از خوبی سالت خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
بود از سال تنگی قصه آور

نخستین سالهای هفت گانه
بود باران و آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر بر آید
وز آن پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد
ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان بر خطایی
نروید از زمین شاخ گیایی

ز عسرت مالداران دست دارند
ز تنگی تنگدستان جان سپارند

جهان نان کم شود بر خوان دوران
که گوید آدمی نانی دهد جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت
حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت
دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور
کز آن بر گردم این قصه باور

سخن کز دوستداری شکرست آن
دلی کز خود بگوید خوشتر است آن

چو از دلبر سخن باید شنیدن
چرا از مرد من باید شنیدن

دگر باره بزندان شد روانه
ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام
سوی بستان سرای شاه نه گام

خرامان شو بدین وادی دلارا
بیارا زین گل این بستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی
که چون من بیکسی را بی‌گناهی

بزندان سالها محبوس کرده
ز آثار کرم مایوس کرده

اگر خواهی که من بیرون نهم پای
ازین غمخانه گو اول بفرمای

که آن زنها که چون رویم بدیدند
ز حیرت در رخم کفها بریدند

یکجا چون ثریا باهم آیند
نقاب از راز من روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند
که رختم جانب زندان کشیدند

بود کین پیر شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من

مرا پیش گناه اندیشگی نیست / درین پرده خیانت پیشگی نیست

در آن پرده خیانت نامد از من / بجز صدق و دیانت نامد از من

مرا به کز تهمت خدا این / که باشم در روانش خانه خاین

جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه

به پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند

چو ره کردند در بزم شهان جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع

کز آن شمع حریم جان چه دیدید / که بر روی شمع بدنامی کشیدید

نبی گلزار باشد پرتش گل / کی ز دامانش خار دیگر دنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد جز آب زنجیر

زبان بگشادند کای شاه جوانبخت / که هم تاجت میسر باد هم تخت

زیوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرفناکی ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان جهان پاک

زلیخا بود هم آنجا نشسته / دل از کید و زبان از کذب بسته

فروغ راستیش از دل علم زد / چو صبح راستی از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زان صدای حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون بگذشت از حد و غایت / بحالش کرد حال من سرایت

هر احسان کاید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته سنجیده بشنید / چو گل بشکفت چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند / بدین خرم سرابستانش آرند

ز باغ لطف گلگشت خندان / گل خندان چه بستان که زندان

بملک جان بود شاه نکوبخت	مقام شه نشاید جز سر تخت

در بیرون آوردن یوسف علیه السلام از زندان و تعبیر خواب پادشاه نمودن و گرامی داشتن یوسف را

درین دیر کهن رسمیست دیرین	که بی تلخی نباشد عیش شیرین
نخورد نه ماه طفل اندر رحم خون	که آید با رخ چون ماه بیرون
شب یوسف چو بگذشت از درازی	طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه	برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه	خطاب آمد ز نزدیکان درگاه
که از ایوان شه خورشید اورنگ	پسندانی ز هر جانب دو فرسنگ
ز درگه تا بزندان ایستادند	نجیبهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر پرکش غلامان	همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابک سواران سپاهی	بتازی مرکبان با هم مباهی
چه از خورشیدپیکر خوش ادایان	بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماره	نثار آورده پیش از هر کناره
چو یوسف شد سوی شهر روانه	بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق	چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
بهر جایی طبقها مشک و عنبر	بهر جا بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او می فشاندند	گدا را از گدایی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار	فرود آمد ز رخش شیر رفتار
خز و اطلس بپا انداختندش	بپای انداز فرق انداختندش
به بالای خز و اکسون همی رفت	بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز وقت مقدمش چون شه خبر یافت	باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ	چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند	پر از پستهای خوش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر — در آمد لعل نوشینش بتقریر

وزان پس کردش از هر جا سوالی — پی پرسیدنش هر کاری و حالی

جواب لکش مطبوع گفتش — جهان آمد از آن گفتن شگفتش

در آخر گفت این خوابی که دیدم — ز تو تعبیر او روشن شنیدم

چسان تدبیر این کردن توانیم — غم خلق جهان خوردن توانیم

منادی کردن اندر هر دیاری — که بود خلق را جز کشت کاری

بناخن سنگ خارا را خراشند — ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

چو از دانه شود آگنده خوشه — نهندش همچنان از بهر توشه

سنانها خوشه را زان رسته از تن — که باشد بر رخ خصمان سنان زن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی — بپاید روزگار قحط و تنگی

بره هر کس برای عیش تیره — بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی — که از دانش بود با وی دلیلی

هم آن کس غایت آن کار داند — چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت — چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار — که باید دیگری چون من پدیدار

چو شاد از وی شد این کارسازی — بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد — زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود به تخت زر نشاندش — بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی — جهانی پیش تختش سر نهادی

چو رفتی بهر میدان ایوان — رسیدی بانگ چاوشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیشه بودی — جنیبت کش هزارش پیش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره — برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی — بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون شد — لوای حشمت او سرنگون شد

دلش طاقت نیاورد این خلل را | بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد | ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد | نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است | درین پیرامن پرکار وی اینست
یکی را برکشد چون خس بر افلاک | یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا که بر کارش نهد باری | که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد | نه از ادبار او جانش گدازد

وفات کردن عزیز مصر

و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی

دلی کز دلبری ناشاد باشد | ز شادی جهان آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او | نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه | برآرد موجهای قصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد | ز اندوهی که دارد بر نگردد
اگر جشن طرب سازد زمانه | وگر بردیشهای جادوانه
فرو چیده از آن جشن طرب روی | نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ | جهان چون خانه مرغان ازو تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش | حریم خانه چون گلزار بودش
همه اسباب عشرت جمع میداشت | رخ افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمی‌رفت | حدیثش از زبان او نمی‌رفت
در آن وقتی که رفت از سر غرورش | نماند اسباب دولت هیچ خبرش
خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افکار او بود
پی یادش روی ویرانه کرد | وطن در کنج محنت خانه کرد
همه شب از خیال او نمی‌خفت | ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم | درون یک سرا با یار بودم

دلی بی یار از جهان ناامیدوار — جمالش دیدمی هر روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم — بزندان کردمش مظلوم و مرحوم
بشب پنهان بزندان دیدمی راه — تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی — در و دیوار آن منزل که بودی
ندارم زو بجز در دل خیالی — وزان خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم — که در قالب خیال اوست جانم
همیگفت این حدیث و آه میزد — ز آه آتش بمهر و ماه میزد
چو زد آه و دایم دود آتش — بفرق تیره شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچگاهی — نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر گر بالای سر بود — فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش گر آن ناوک گشتی — ز صندوق فلک پران گذشتی
ز مژگان دم بدم خوناب میریخت — گه خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او — قطره میریخت آبی بر لب او
نمی شست از رخ او خونابه گویی — گر آن خونابه بودش سرخ رویی
چو زان خونابه بر رخ غازه کردی — بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار ناوردی دمی نقد — بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون — چو چشم خود گشادی چشمه خون
ز ناخن هر یکی بودی دواتی — نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی بر سینه گهی بر دل خراشید — ز جان جز نقش جانان می تراشید
همیزد بر سر زانو کف دست — سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بهر دو دست یعنی در خورم من — گر از خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار — مرا نبود بجز نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کوه می هشت — بسان نیشکر خاییدی انگشت
کفش گر سر نگاری داشتی عار — نگاری گشتی از انگشت افکار

ز انگشتان خود این خامه کردی | نگارین کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی | برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش | نخواندی کس بجز نوشته‌خوانش
فراوان سالها کار وی این بود | ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش | به رنگ شیر شد رنگ چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید | به مشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از بیشه تدبیر | بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری اندرین باغ | که زینسان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی اسپرنگ از گلشنش شست | ز نرگسزار چشمش یاسمین رست
نشادی زیر این طاق کج آیین | سیه پوشید لیس چشم جهان‌بین
چو ماتم‌دار گشت از ناامیدی | جدا رفت از سیاهی سفیدی
ز هندستان کزو بودش نمونه | که باشد کار هندو واژگونه

به روی تازه چون گل چهره‌اش شاد | شکن بر صفحهٔ چهره‌اش افتاد
زمانه آنچنان که افکندی ابرو | فتادش چین چو پیری ناز در رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد | که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر باد بودی ور نبودی | رخ چون آب او پرچین نمودی
سهی سرو وش از بار عشق خم شد | سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر زد پای او از بخت وارون | ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین ره دیده خاک از خون دم | چو شد سرمایه نیاپیش کم
به پشت خم ازان بودی سرش پیش | که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
بسر بردی زمان ویران و پامال | سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی ز حلقه‌های طلایش دوش | سبک از دانه‌های گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع | معرا عارض از زربفت برقع
به زیر پهلو از خاکش نهالین | عذار نازکش از خشت بالین

بهر پویش از خاک بستر — به از مهد حریر حور گستر

پیاده عزم بر روی خشتش — مربع بالشی بود از بهشتش

ز قومی غیر یوسف بر زبانش — نبودی غیر آن آرام جانش

در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت — هزاران حقه پر در و گهر داشت

ز هر کس قصه یوسف شنیدی — به پایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر — لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش که بودی کار پیوست — شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

به پشمین جامه مسکین گشت خرسند — بران از لیف خرما شد کمربند

خبر گویان ز یوسف لب ببستند — پس زانوی خاموشی نشستند

گذشت آن کز لب هر صاحب هوش — ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بر آن شد تا ز نی قوتی دهد باز — کند بر راه یوسف خانه پرداز

که چون افتد گذر گاهی براهش — پذیرد قوت از آواز پاهش

زهی بیچاره آن از پا فتاده — زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده — نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از کوی یارش — نیابد قوتی از پیک دیارش

گهی با باد از وی راز گوید — که از مرغی نشانش باز جوید

چو چندی ره روی بر رهگذاری — برویش از ره غربت غباری

ببوسد پای او گر شهریارست — بشوید گرد او کز آن دیارست

وگر سلطانش از راهی سواره — برآید نبودش تاب نظاره

شود خرم به خاک گرد راهش — نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف
و از نی خانه پرداختن

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست — براه یوسف از نی خانه خواست

بدان کردند نی بستی حواله — چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا بر خاستی زو هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی / ز آتش شعله در هر نی گرفتی

در آن نی بست بود افتاده چسته / چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی زان ذوق عشقش چون خبر بود / بر آن تیر بلا کویی شکر بود

بر آخور داشت یوسف دیوزادی / سپهر اندازه گردون نهادی

تکاور ابلقی چون چرخ فیروز / ز شب بسته هزاران وصله بر روز

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خوشه چرخ از دم او / شکن در کاسه بدر از سم او

بسمش هلالی بسته از زر / ز سیمین اختر رخشان مسمر

ز خم سم چو سنگ خاره جستی / ز هر ماه نوش سیاره جستی

اگر نعلش بدی رنگ و دو / بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی از نگارستان نخجیر / پر از پهلوی نخجیر چون تیر

براه ار چه شدی قطره ازو جوی / ندیدی هیچکس یک قطره از وی

بخوش تن در آن خوی داشت بس میل / چو آن گرد آمده از قطره‌ها سیل

چو گنجی بود از گوهر روانه / بری ز آسیب تازیانه

بداوی گرد را وردی باو سپهر / ز سطل ماه و آب از چشمه خور

مهیا ساختی در هر شبانگاه / جوش از سنبله وز کهکشان کاه

ز شعر چشمه دار شب جوال / پی جو کردنش آماده غربال

ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدی / که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی

دو پیکر بود از زرش مثالی / رکاب از هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در رکابش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی زیر ران او صهیلی / گرفتی هر طرف اصناف میلی

بهر جایی که بشنیدی صهیلش / نبودی حاجت کوس رحیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا زیشان چون آن شنیدی … از آن نی بست خود بیرون خزیدی

بحسرت بر سر راهش نشستی … خروشان بر گذرگاهش نشستی

چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه … بطرزش کودکان کردندی آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف … بروی سکه مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف در ایشان … نمی بینم نشان ای نازنینان

بدل زین طنز مبندید داغم … که نامد بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد … جهان پر نافه تاتار گردد

بهر محمل که آن جانان نشیند … شمیمش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گروهی … گزارش در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست … درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی در فریب من مکوشید … قدوم دوست را از من مپوشید

شهی کش شاه ملک جان توان داشت … قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش بوی جان تازه دارد … نه تنها جان جهان را تازه دارد

چو جان تازه ای کی همراه گردد … از آن جان تازه کن آگاه گردد

چو کردی گوش آن حیران مهجور … ز چاوشان صدای دورباش دور

زدی افغان که من عمریست دورم … بصد محنت درین دوری صبورم

ز جانان تا بکی مهجور باشم … همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی … ز خود گرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی … بصد حسرت دران نی بست رفتی

دران نیها چو دم از جان ناشاد … دمیدی همچو نی اشتی فغان و فریاد

بدین دستور ماندی در گذاری … نبودی غیر از نیش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف و التفات نایافتن و بعد از آن بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن پس بر سر راه وی آمدن و التفات یافتن

نداند عاشق بیدل قناعت … فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی
شبی پیش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت ای قبله جانم خجالت / پری من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می پرستم / برون شد گوهر بینش ز دستم
بچشم خود به بین رسواییم را / بچشم باز ده بیناییم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که رویش بینم از دور
مراد از هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون میتوانی / چو دادی کام من گر تو دانی
درین جان سختیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین
چه عمرست این که نابودن ازین به / ره نابوده نمودن ازین به

همیگفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان او برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
زمین و آسمان میشد ز هر سوی / خروش چاوشان طرقوا گوی
کس از غوغا بحال او نمیفتاد / بحالی شد که آن کس مبیناد
ز نومیدی دلی صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش‌فشان میکرد و میرفت
بمحنتخانهٔ خود چون پی آورد / دو صد شعله ز یک مشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم / بهر حالی که باشم صد راهم
شد از تو راه بختم سنگ بر دل / سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم   بسر راه وبال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم   ز کام هر دو عالم دست شستم
بتو سنگی خواهم از سنگ برستن   بسنگی کو بود قدرت شکستن
بگفت این و بزخم سنگ خاره   خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی   بکار شد آن شکست اندر درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت   بآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و در بر خاک مالید   بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیردستان   تباه دین بتگران و بت پرستان
اگر نی عکس تو بر بت فتادی   به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر بمهر خود خراشی   وز آتش افگنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاد پست است   که گوید بت پرست ایزد پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا   بآن بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز   خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس دیدی خطا پیمایی از من   ستاندی گوهر بینایی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی   بمن ده باز آنچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تأسف   بچشمم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از دعا آن مصریان شاه   گرفت افغان کنان بازش سر راه
که شاها آنکه شاهی را ساخت بنده   ز ظل عجز گردش سر فکنده
بفرق بنده مسکین محتاج   نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف   برفت از دست او هوش یوسف
بحاجت گفت کین تسبیح خوان را   که برد از جان من تاب و توان را
بحاجت خانه خاص من آور   بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم   وزین ادبار و اقبالش بپرسم
گز تسبیح چون سور و شغب کرد   عجب کردم که تأثیر عجب کرد

گرش گردی ز دامن گیر باشد ‌ کلاهش اگر این تاجش سر باشد

ز صد جان خاک در یابنده شاهی ‌ که دریابد به آبی پایگاهی

فروغ صبح صادق داد خواهان ‌ مزور قصه گم کرده راهان

نه چون شاهان دوران زمانه ‌ که میجویند بهر زر بهانه

ز هر ظالم که یک دینار زر جست ‌ وگر زو ده صد کس زر بخست

ز دینار زرش صد پنج رو بیست ‌ تظلم کردن از وی هرزه گوییست

آمدن زلیخا بخلوتخانه یوسف

و بدعای وی پنهانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق ‌ که باشد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد ‌ ز بار سینه بی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید ‌ حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف ‌ بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه ‌ بجوئی نیک در عالم فسانه

بیستاد و بر در آنک آن زن پیر ‌ که در ره مرکبت را شد عنانگیر

مرا گفتی که بادی باش همراه ‌ بهمراهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن ‌ اگر درویش هست او را دوا کن

بگفتا نیست زانسان کوته اندیش ‌ که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید ‌ نقاب راز از خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون نور رقاص ‌ درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت ‌ دهان در خنده بر یوسف و گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد ‌ ز وی نام و نشان وی طلب کرد

بگفتا آنم که چون روی تو دیدم ‌ ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج گوهر در بهایت ‌ دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم ‌ بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاهدی تنگ اندر آغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زان سخن دانست کو کیست — ترحم کرد و بر روی او بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست — چرا حالت بدینسان و بالست
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا — فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش — برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دست شد در روز وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست — بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا کو زر و سیمی که بودت — بفرق آن تاج دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند — ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پاش کردم — بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او — گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم — کنون دل گنج عشق انیم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز — ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت ار حاجتم آزرده جانی — نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی از راستوگند — بشرح او گشایم از زبان بند
وگر لب ز شرح او ببندم — غم و درد دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بارکان فتوت — باو معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش — لباس خلد از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم — روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی — بدان گونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بیند — گلی از باغ رخسار تو چیند
بجنبانید لب یوسف دعا را — روان گرداند او لب آب بقا را

جمال مرده اش از زندگی داد / رخش را طلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش بر آمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار
سفیدی شد ز مشکین مهره اش دور / در آمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت
جوانی بر سرش اگشت حاله / پس از چل سالگی شد هیژده ساله
جمالش آنچه بد و کارگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوروی / مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر ازینم / که در خلوتگه خاصت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم / بشب رو بر کف پای تو باشم
شوم در سایهٔ سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم یار خود را

بکشت خود که پژمرده است و درهم / دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد از او گوش / زمانی سر بپیش افگند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او ز غیبی گفتنی آری
میان خواهش حیران بود تا خاست / که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک / سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش / در آمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم / بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقد ویش کن جاوید پیوند / که نگشاید بباد از کار او بند
زعین عاطفت یابی نظرها / شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را
بفرمان خدای تعالی و تقدس و زفاف کردن یوسف

چو فرمان یافت یوسف از خداوند | که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه | ز نعمتهای جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند | بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب | بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد | بعقد خویش گنجی گوهر آورد
نثار افشان ز ماه تا ماهی | مبارک باد گویان شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست | بمجلس حاضران از عذر ناخواست
زلیخا را پی پرسش ساخت دلشاد | بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند | بهر دو آنچه همه پیشش کشیدند
چو های و هوی مردم یافت آرام | بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس شب نقاب عنبرین بست | زرافشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا در بر آویخت | شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
همانا شعر شب شد پرده راز | دران پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند | بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پرده خاص | دل او از تپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست | به بیداریست یارب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی | نشیند از دلم این تاب یا نی
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی | گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم | که گردد خوشه‌چین بستان ز کام
گهی گفتی که لطف دوست عامست | ز لطف دوست نومیدی حرامست
درین اندیشه خاطر در کشاکش | گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش
زناگه دید کز در پرده برخاست | ز پرده مجلس را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد | تماشای رخش پی در پی افتاد

برون بردار چشم انصاف آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خود آن خویشیش دید
ز راحت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بارش / به بیداری کشید از خواب نازش
باو روی کرد و می بست دیده / در او می بود عمری دل رمیده
چو چشم اندر جهت روی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا
نظر چون یافت بر دیدن قرارش / فتاد اندیشه بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن قند خنده مهمان / دو لب بر خوان وصل او نمکدان
از در رو کرد اول بوسه آغاز / که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شمع ذوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان او کمر کرد
به زیر آن کمر نازده رنجی / نشانی یافت از نایافته گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست / از آن گنج گهر درج گهر جست
نهاده پیش آن سرو گل اندام / مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی / نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حقه را زیاقوت تر ساخت / گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصه تنگ / ز بس آمد شدن شد خاک گلرنگ
چو نفس پرکش اول توسنی کرد / در آخر ترک یابی وسنی کرد
شبانگه تشنه برخاست از خواب / به سیمین برکه سر بر زد پی آب
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم باهم رسیده
یکی نشکفته و دیگر شکفته / نهفته با شکفته در گرفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچه نشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی آن غنچه با غم نچیدست

براه جاه اگر چه تیزتک بود / بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این عقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این عقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این عقد امانت / که کوته ماند از وی دست خیانت

دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم / بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن از آن پری چهر / شنید افزود از آنش مهر بر مهر

بدو گفت ای بحسن از حور و عین بیش / نه بر راه چه میگشتی ازین پیش

بگفت آری ولی معذور میدار / که من بودم بدرد عاشقی زار

بدل شوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی / کزو هر دم فزاید شور و مستی

شکیبایی نبود از تو حد من / بکش دامان عفوی بر بد من

بجرمی کز کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف

و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

بطالع آنکس که زد در عاشقی کام / بمعشوقی برآید آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق / که نامد بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را طریقی بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی / بنورش لعبتان دمساز بودی

دو لعبت را بپیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دو پیکر چپ ز دو پیکر راست داشت / ره و رسم نشست و خواب پیداشت

در آن خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک را از دل بدر کرد / بعزم مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود که بهر یوسف آمد

جوانی با خیال دلبر برد / بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد / بکوری بی تماشای وی افتاد

پس از پیری که برنا و جوان شد / بمهر روی او جان جهان شد

وزان پس در هوایش زیست تا زیست / بدل قید وفایش نیست تا زیست

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می‌آمد از آن دل گرمیش شرم

چو صدقش بود بیرون از نهایت / بآخر کرد در یوسف سرایت

چنان زد راه دل آن دلفریبش / که یکساعت نماند از وی شکیبش

بگرد خاطرش گشتی رضاجوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی

ز بس کشت طرب را آب دادی / بآبش دمبدم حاجت فتادی

ولی رو بر زلیخا پرده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی یافت

چنان خورشید بر وی اشتلم کرد / که یوسف را از آن چون ذره گم کرد

بلی در بوته عشق مجازی / گذشتن عمر در بانگ گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبود از پیش دیده هیچ مانع

کششهای حقیقت در وی آویخت / ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت

شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست از آن افتان و خیزان

چو زد دست وفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی / به پاداش گناهم در رسیدی

چو یوسف روی او در بندگی دید / وزان نیت دلش از بندگی دید

بنام او ز زر کاشانه پرداخت / بکاشانه عبادتخانه ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف وضع او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندسها بر آن فکر و نظر وقف

ز روزنهاش نور رحمت تابان / ز درها قاصد دولت شتابان

ز عالی غرفهایش چشم بد دور / معلق پیش طاقها چون ابروی حور

ز عکس شیشه‌اش خورده مایه	محال از دی و درون خار پایه
دمیده ز آب گلگون نخلستان	ز نخلستان نوارش درختان
بهر شاخی ز مرغان نشسته	ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی	برای همچو یوسف نیکبختی
دو صد نقش بدیع انگیخت در وی	هزار آویزه در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست	نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت	مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی علامم	کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی	بر آن نیت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت	عبادتخانه کردم برایت
درو بنشین پی شکر خدایی	گزو داری بهر مویی عطایی
تو را گر ساخت بعد از فقیری	جوانی داد بعد از ضعف و پیری

بچشم نور رفته نور دادت	وزو بر تو در راحت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت	بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی	نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوت سرا می‌بود خرسند	بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام پدر و مادر را

و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیکبختی	کشد با شاهد وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش	کند آمده و دوران فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری	بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری بر آید	سموم هجر را کاری بر آید
درآید در ریاض وصل گستاخ	درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف بوی جان یافت	بوصل او همیش آرام جان یافت

بدل خرم بخاطر شاد می زیست / ز غمهای جهان آزاد می زیست
تمامی یافت ایام وصالش / دران دولت چهل بگذشت سالش
پیاپی داد آن نخل برومند / بر فرزند بر فرزند فرزند
مرادی بر جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی تنها دو یوسف سر بمحراب / ره بیداریش زد ره زن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری زود بشتاب
زمانی خواهی بر آب و گل رقم نه / بمنزلگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری ز خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / وزو مقصود را با وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف بطرز خود روان شد / باد اقلیم شوق افزون شد

قدم زین تنگنای سر برداشت / ره همت سپاری راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد / بمحراب تعبد دست دعا برد
کرای حاجت روای مستمندان / بسر افرازنده تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی / که هرگز هیچ عاقل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفته / ز اندوه جهانبانی گرفته
مرا فارغ ز من راهی بخود ده / مثال شاهی ملک ابد را
نکوکاران که راه دین گرفتند / بقرب منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار و پسانم / بفر قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی / که در تأثیر او افتد درنگی
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ

همی گرد از غم دوری بپر خاک
همی مالید بر خون چهره بر خاک

ز شادی طاق با اندوه و غم جفت
ز دیده اشک می‌افشاند و می‌گفت

که ای درمان درد دردناکان
بهم خرقه دوز خسته چاکان

مراد خاطر هر نامرادی
گشاد شسته در بی گشادی

مفاتیح آور درهای بسته
جبار بند دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران زاندوه
سبک سازنده غمهای چون کوه

گرفتار دل افگار خویشم
عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت هجران یوسف
ببر جان مرا با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را
بکش زندگی پایندگی را

نهال عمر بی برگست بی او
حیات جاودان مرگست بی او

بقا بی او وفا نیکو نباشد
که من باشم کی او نباشد

اگر با من نیازی همره او را
مرا بیرون بر اول آنگه او را

نمی‌خواهم کز و یکسو نشینم
جهان را بی جمال او نبینم

بسر برد این چنین در گریه و سوز
نه شب را گفت شب نه روز را روز

بلی هر کس غم دارد دلی تنگ
شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن
زلیخا از الم مفارقت یوسف علیه السلام

بدیگر روز یوسف بامدادان
که شد دلها ز فیض صبح شادان

ببر کرد لباس شهریاری
برون آمد بآهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل
بدو گفتا مکن زین پیش تعجیل

امان نبود در چرخ عمر فرسای
که ساید بر رکاب دیگرت پای

عنان بگسل ز آمال و امانی
بکش پا از رکاب زندگانی

چو یوسف این بشارت کرد از و گوش
ز شادی شد بر و هستی فراموش

ز شادی دامن همت بیفشاند
یکی از وارثان ملک را خواند

بجای خویش آن مرز کردش / نصیحتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بیارید / بمن تا در وداع من رسانید
بگفتندش که از دست غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش / بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا نیست این بار غرامت / بماند در دل او تا قیامت
بگفتا ایزدش حسن پسند دارد / بحز پسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد ازو میداشت زیبی
چو یوسف زد بپستان سیب بنهاد / روان آن سیب او بویید و جان داد
بلی آن نکهت از باغ بقا یافت / بصد نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف زان جهان جان برآمد / زجان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت این شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوانبخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن در اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ نیر هوشش ز تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار / سماع او ز خود بردش دگر بار
سه بار آنسان سه روز از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش از این عالم روان یافت
خبر از وی چو پرسیدش بدادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
بحیرت از دور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشود از چاک گریبان
ولی زان آه بر جانش بهر دم / فزون شد آتش سوزنده بی نم

به ناخن زخمها در روی میکند	برای چشمهٔ خور جوی میکند
به هر جویی گران چشمه روان کرد	سمن را جلوه گاه زعفران کرد
شد از ناخن رخ گلگون خط افکن	چو عرق ناخنه در چشم روشن
به سینه از لعابِ سنگ میزد	طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم انجا عقیق تر همی ریخت	وزین بر لاله نیلوفر همی بیخت
بسوی فرق نازک برد پنجه	ز زور پنجه او را ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد	بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت	فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او	بمسکینان کرم فرمایی او
چو غوش کرد زین بارگی تنگ	بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس رو داد زین رفتن شتابش	نکردم پای بوسی بر رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت	نبودم در حضور او که چون رفت
بپرسش نهاده بر بالین ندیدم	خوشش از صحبت نسرین نچیدم
چو آمد بر تن این زخم درشتش	نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته بردارش که رخت	همایون بخت شد زو تخته چون تخت
گلاب از چشم اشک افشان نریختم	وزان بر روشن گلاب آن نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند	بتکفینش نشستن خواست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش	که تا دوزم بر و لاغرتن خویش
چو از غم خارها در دل کشیدند	وزین پس منزلش محمل کشیدند
زبان پر از نوای بی نوایی	نکردم محمل او را درایی
چو جای آب در خاکش نهادند	چو دُر پاک در خاکش نهادند
نه پهلو زیر برد دوشش زدم	بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیان کاری دریغا	دریغا زین جگر خواری دریغا
بهای کام جان محرومیم من	ز ظلم آسمان مظلومیم من

بریدی از من و یادم نکردی / بدیداری خود شادم نکردی

وفادارا وفاداری این بود / بیاران شیوه یاری این بود

مرا از دل برون افکندی و رفت / میان خاک و خون افکندی و رفت

عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من

نه جای راه رفتن کرده پنهان / کز انجا هیچگه آید کسی باز

همان بهتر کز انجا پر گشایم / بیک پرواز کردن سویت آیم

بگفت این و عماری وار برخاست / بروی خود عماری را بیاراست

بیک جنبش ازین اندوه خانه / بر حلتگاه یوسف شد روانه

ندید انجا نشان ان گوهر پاک / بجز خرپشته از خاک نمناک

بجز خرپشته آن خورشید پایه / بخاک انداخت خود را همچو سایه

ز رخسار چو زر در زر گرفتش / ز اشک لعل در گوهر گرفتش

گهی ترتش همی بوسید و گه پای / فغان میزد ز دل کای وای من وای

تو زیر گل چو غنچه گل نهفته / به بالای چو شاخ گل نهفته

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من ابر گهرسنج

فرو رفتی تو همچون اب در خاک / به بیرون مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد

زدی اتش بنخل شاک وجودم / ازان پیچان ودر چرخ دودم

بد دو من کسی نگشاد دیده / که نه از دیدگان اتش چکیده

همی مالید هر دم سینه چاک / همی مالید روی زرد بر خاک

چو درد و حسرتش از حد فزون شد / برسم خاکبوسی سرنگون شد

بچشمان چون دو انگشتان در آورد / دو نرگس از نرگسدان بر آورد

بخاک ره فکند از کاسه سر / که نرگس کاشتن در خاک بهتر

چو باشد از گل رویت جدا چشم / چکار آید درین بستان مرا چشم

چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند / دو بادام سیه بر خاکش افشاند

بخاکش روی خون آلود بنهاد
بمسکینی زمین بوسید جان داد

خوش آن عاشق که چون جانش برآمد
ببوی وصل جانانش برآمد

حریفان حال ایشان را چو دیدند
فغان و ناله بر گردون کشیدند

هزاران نوحه که بهر یوسف او کرد
همیکردند بر وی او دو صد درد

همیکردند نوحه نوحه گر را
بسان نوحه گران پیمبر را

بشستندش ز دیده اشکباران
چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ چمن رست
برو کردند زنگاری کفن چست

ز گرد فرقتش رخ پاک کردند
بجنب یوسفش در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کس از مرگ
که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ولی آنانکه این شیرین حکایت
که دارد از کهن پیران روایت

چنین گویند که با هر جانب از نیل
که جسم پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جانبش قحط و وبا خاست
بجای نعمت انواع بلا خاست

بر آن آخر قرار کار دادند
که در تابوت سنگینش نهادند

شکاف سنگ فرا اندای کردند
میان قعر نیلش جای کردند

ندانم که با ایشان چه کین داشت
که زیر خاکشان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی
یکی لب تشنه در بر جدایی

چه خوش گفت او قدم فرسوده در عشق
ز سر سود و زبان آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار
ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از دل چاک باشد
اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که بر هجران چنین مرد
بجلوه‌گاه جانان جان چنین برد

نگوید کس که مردی در کفن رفت
بدین مردانگی کو شیر زن رفت

بحسرت از غم جانان دیده برکند
وزان پس نقد جان بر خاک افکند

هزاران فیض بر جان ویش باد
بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت از فلک پرنکایت که اژدهاوار گرد عالمیان

حلقه زده و همه را بدایره تصرف خود درآورده

بر یکی زخم زند و بر دیگری نیش هیچ از دست رفته را

دستگیری و نه هیچ از پای افتاده را از روی پای گیری

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست / پی آزار ما زور آزماییست

گرفتاریم در پیچ و خم او / رهیدن چون توانیم از دم او

نبینی کس کزو زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نجسته / کدامین سینه کان ظالم نخسته

بهر اختر کزان روشن چراغیست / نهاده بر دل آزاده داغیست

هزاران داغ هست و مرهمی نه / وزین بی مرهمی هیچش غمی نه

بود پیدا درین شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زانکه نوری در نهفتند / بخاطرها سروری در نهفتند

چو شیر روز دور پیتاره دو رنگی / حیل شبها کند با پلنگی

بنز دکر عیش یک خو دنبالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

بجز آزار ما از وی چه رنگست / که با ما روز شیر و شب پلنگست

ترا با هر که ره در آشناییست / قرار کار آخر بر جداییست

بسی گردش بود این سبز طارم / بسی تابش ز خورشید و انجم

که تا با هم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند

هنوز این مرغ نافرخ سرانجام / بخنده دانه کامی ازین دام

طبایع بگسلند از یکدگر بند / کند هر یک باصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه / ولی پرخون ز قید آب و دانه

ببین دور سپهر و مهر گرمش / که هیچ از کین گذاری نیست شرمش

بمهرش دل کسی چون صبح کم بست / که در خون شفق هر شام ننشست

ز سورش کس دمی بی غم نشد شاد / که نه در غم یا ماتم نیفتاد

به بستان‌ها پی فصل بهاران — تماشا کن بگرد جویباران
چرا کرد است غنچه پیرهن چاک — بخواری سبزه چون افتاد بر خاک
چرا در عرصه گل پاره پاره است — دهان پر شعله و دل پر شراره است
که افکنده ز پا سرو دلارا — که کرده غرقه در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم — چرا در چشم نرگس اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار است — بخون آغشته لاله داغدار است
ز گل بر داغ پشت و روی گلبن — سمن در کندن رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص بیهوده — غم جانکاه مرغان کوه تا کوه
بود کوکو زنان قمری بهر سو — که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمه درد — که خوش آنکو غم این باغ کم خورد
مطوق‌ها خسته گردن بچنبر — گزین چنبر کسی نارد برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش — بیا و از خزان گیر اعتبارش

ببین دم سردی باد خزان را — ببین رخ زردی برگ رزان را
دم او سرد از درد فراقست — که یار از یار جفت از جفت طاق است
رخ این زرد از اندوه دوریست — که دوری بعد نزدیکی ضروریست
نموده عور هر شاخی بباغی — دم طاوس را پای کلاغی
بسر چادر فتاده نسترن را — ز خیمه رفته پوشش پرمن را
انار آن تاج ز تارک بازبن را — که می‌بخشد نوی باغ کهن را
درونش را چو وقت خنده بینی — بصد پرکاله خون آکنده بینی
نشسته بر رخ زردش غبار است — همانا مانده دور از روی یار است
خیار از دست برد برد دیدی — بباغ آوازه سرما شنیدی
گذر دید است خود را تا بکنون — ز بیم ار آستین شاخ بیرون
وزین غمخانه غم چون بدکیس — دل پژمرده خرم چون زندکیس
بگیتی در نشان خرمی نیست — وگر باشد نصیب آدمی نیست

دل از اندیشهٔ شادی تهی کن — دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می باش — ز غمهای جهان آزاد می باش
ز هر چیزی که افتد دل پسندت — کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر — غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشاده دستی و از پا بند بگسل — وزین هیچ حاصلان پیوند بگسل
وگر تو لنگلی آگه کس ببست — بمیدان روایی ساخت لنگت
عصا گیری بکف کاه روایی — که لنگی از رهواری نمایی
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند — بچوب خشک نتوان کرد پیوند
ز دورت پنجه طاقت زبون کرد — ز دستت شد گیرایی برون کرد
بری پستی سوی هر کار پیوست — ولی کارت جز این نامد از دست
چو رفت از دست بردن زور پنجه — مکن خود را از زور پنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنایی — تو از بی بینشی سرمه چه سایی

یکی چشمانت از کوری و شکی — چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز سیمین شش که میتی اجلی بود — چو لب عقد شمارت لام و بی بود
درو عقدت چنان گوهری فتاده — که کس امینت زو گوهری نداده
زبان دانی که گهی نطق و خموشی — گهی آن از لبها پرده پوشی
بدین آیین بسی بخشی و پستی — فتاده صد شکستت در درستی
تو بینی هر شکستی را ز جایی — بهر جاش پس گیری ماجرایی
بجز از تن شود گم یار جانت — باسباب جهان افتد کمانت
ز طبعت هر گز این معنی نزاده — که آنکس می برد آنرا که داده
جهان زاگر ده بر خویشتن تنگ — نداری در جهان دیگر آهنگ
نه غافل که دیگر عالمی هست — کز انجا خواهیت گردش وکمی هست
از آن ترسم که چون آید پیش — نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس — روی بیرون عالم با کس الناس

شود چون جرعه زجام مرگ ساقی — منور ست میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس از دل — ز نورش اثر در عالم گل
جبین گشت چون جانش رسیده — بلب کای کاش کی پیش دیده
ز فرح استرم یک فرجه بودی — که عالم زو پس مرگم نبودی
گشاده دل نبودش هیچ پیمر — فرح را فرجه چیست از فرح استر
رهی بگشا درین کاخ دلفروز — که رستنگاه فرد استی امروز
نیابد در دلت هرگه کامی — کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا پشاریست — در و صد کوه همچون ریگ واریست
بد این کهن کفش از پا فشانی — وگر خسته دل در ره بمانی
بر افکن پرده افلاک از پیش — مباش از زیر دلی محرم ازین پیش
برون پرده با مهر و دو حوریست — گران هر لمعه خورشید پیر دیست
در و لمعه ز مهر خورشید گم شو — در و هر ذره از خورشید گم شو

چو گم گشتی در او یابی رهایی — ز درد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک کمالات اکتساب استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالت بر فراز و بر اوانه والمرفه

تو لاک الله ای فرزانه فرزند — نکند ار تو باد از بند خداوند
ز هر بندت دهاد آن ارجمندی — که وقت حاجت او را کار بندی
مرا هفتاد شد عمر و بهفتاد — ترا می آید اقبال و مرا رفت
پریشانم ز عمر رفته خویش — ملول از سال و ماه هفته خویش
زمین کشتی که کار آید نباید — گلی کان فتد و خار آید نباید
چو دا اکنون که کار از دست رفته — زمام اختیار از دست رفته
تو جهدی کن که در کف مایه داری — بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی ارد آخر — بکف باران جودی بارد آخر

نخست از کسب دانش بهره ور شو / ز جهل آباد نادانان بدر شو

بود معلوم هر آزاد و بنده / که نادان بنده و دانا بیننده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن با به دانش نیز درین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه

نیابد هیچکس عمر دوباره / بعلمی کز آنت نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را اگر ده زر نیارا

ز توفیق عمل چون خلعت خاص / رسد از معطیه کن با خلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست / بذوق پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری می باش آگاه / که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بخوش خویی خوش خو آری بکن خوی / متاب از راحت پشت و شکم روی

عوض زجاه دمع حر و پرپست / ندارد میل زینت هر که مردست

بشیرینی مکن چون مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد شهد

به تلخی شاد زی چون بحر خونخوار / که تا گنج صدف گردی گهردار

ز خوان هر کسی کالای انگشت / دراز از روی گستاخان مکن مشت

نمک را چون کنی در خورد خود صرف / نمکدان را منه انگشت بر حرف

با چیان را چو دست بگشای / منه در تنگنای بدخلی پای

بده قرض و مبیتان نیم حبه / فان القرض معتراض المحبة

چنان زن لیک در بخشش گری گام / که بر گردن نیاید بارت از وام

برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست او یار خدایی / دلش روشن بنور آشنایی

کشد بار تو چون باشی گرانبار / کند کار تو چون گردی زیان کار

بنا خوش کار را گیرد خوشت دست / کند ز آب نصیحت آتشت پست

زآلایش چو باشد دل پیکرت   برآرد پاک چون مه از چنبرت

بکار نیک گردد یاور تو   بگوی نیک نامی رهبر تو

چنین یاری که داری خاک او شو   اسیر حلقهٔ فتراک او شو

وگر نی روی در دیوار خود باش   ببر ز اغیار و یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد بنشین   ز اندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن   ز عالم روی شغل اندر یکی کن

اگر باشد شب تاریک اگر روز   بهر وقتی که خواهی اندر و دوز

وگر ناید ترا این کار از دست   نشاید عاریت خود را برو بست

بکن زین کارخانه در کتب روی   خیال خویش را ده با کتب خوی

انیس کنج تنهایی کتابست   فروغ صبح دانایی کتابست

بود بی فرد منت اوستادی   ز دانش بخشدت هر دم گشادی

ندیمی مغز داری پوست پوشی   بسر کار دانای خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر   بقیمت هر ورق زان یک طبق در

همه مشکین عذاران توی بر توی   ز بس رقت نهاده روی بر روی

ز یکرنگی همه یکروی و هم‌پشت   گر ایشان را زنی بر لب انگشت

بتقریر لطافت لب گشایند   هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند   که از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی درونان   بانوار حقایق رهنمونان

گهی آرند در طی عبارات   بحکمتهای یونانی اشارات

گهی از رفتگان تاریخ خوانند   که از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزند از دریای اشعار   بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش   مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت نبود بکلی سوی او روی   مکن خالی از آن ره تک و پوی

چو آید از قفس مرغی بپرواز   وگر مشکل بود آوردنش باز

درون تیره از رنگ زخارف
زبان بگشای در شرح معارف

معارف گرچه مو باریک باشد
چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری
که باشد کار خامان خام کاری

طریق پخته کاری اند آنند
بجای میوه از باغت ستانند

ز اصل خویش آن میوه بریده
بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم وز زر
بجز در دست پیر پیر پرور

چو در دستش نهی دست ارادت
بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی تا توانی جفت بی جفت
مده نقد تجرد را ز کف مفت

ز دیده خواب راحت دور کردن
به از شبخوابگی با حور کردن

بگلخن پشت بر خاکستر گرم
به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر زن نیست که تا که نفس خود کام
بمیدان ناکاری نهد گام

ز زن کردن نه بندیش بر پای
که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین نیت در هر زن که کوبی
صلاح نفس جویی دل بخوبی

زنی کش چرخ رویی از عفافست
همین گلگونه رویش کفافست

از آن حله جمال حور دارد
که از نامحرمش مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز
از آن آتش بسان دود بگریز

چو آتش بر فروزد شعله نور
ز دودمی گیر بهره لیک از دور

از آن ترسم که چون نزدیک رانی
ز نور زندگی بی نور مانی

منه پا منصبی اندر میانه
که عزل و نصب را باشی نشانه

ز آهو دل دوران پسند پرهیز
که گیرد دیگری دستت که برخیز

ز منصب روی در بی منصبی نه
که از هر منصبی بی منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشه خویش
تواضع کن بهر کس پیشه خویش

چو خوشه دار خویش از سرکشی پس
ندارد سر نهد از ضربت داس

چو خود را داد بر خاک افکند خوار
ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

طلب میکن بصد زاری ارجمندی
ز تعظیم فراوان پیر بلندی

بوعده اگر کردی وفا کن
طریق بیوفایی را رها کن

از آن حضرت که فیاض وجود است
خطاب جمله اوفوا بالعقود است

چو نادانان نه فرزند پدر باش
پدر بگذار و فرزند هنر باش

مکن یادش بجز در خلوت خاص
که یابی شادیش از جنبر اخلاص

چو پندی بشنوی از پند فرمای
چو دانا بایدش در جان کنی جای

نه چون نادان که در گوشش در آری
بدیگر گوش بیرونش گذاری

نه بیند پی در یکی دانه در خاک
نیابد قطره قدر گوهر پاک

نباشد این مثل پوشیده بر کس
که گر در خانه کس حرفی بود بس

چو دریای قدر جنبش نماید
ز بانگ غوک بی پایان چه آید

همان بت کاندرین دیر مجازی
کند فضل خدایت کارسازی

در اتمام این صحیفه نامی و انجام این رساله
گرامی بعون لطف الهیه علیه التحیة و الثنا

بکار پخته کاران رو چه جایی
مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد پختگی آزاده بودن
بخاک نیستی آزاده بودن

نمی بینی زبر این نگارگون کاخ
که از خامیست میوه بر سر شاخ

سپید چون کند در پختگی روی
نخورده سنگ طفلان جفاجوی

ز خوان پخته کاران توشه گیر
ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت بیخ بر کن
طلب را از توکل شاخ بشکن

بشهرستان همت ساز خانه
بعزلتگاه عنقا آشیانه

زبان مگشای در مدح زبونان
مکش از بهر یک نان ننگ دونان

بهر آن ملک را از پشت پایی
قوی دستان گیتی اقتدایی

نظر کن در فصول چارگانه
که میگردد بر و دور زمانه

به پیری یکسان بهار پار و امسال / خزان هر دو را هنگام یک حال

میان هر دو با پستان دی نیز / بدین منوال ممکن نیست تمییز

نمیدانم درین شکل مدور / چرا شادی بدین وضع مکرر

مکرر گر چه سحر آمیز باشد / طبیعت را ملال انگیز باشد

زبان بگذار و فکر سود خود کن / ز هستی دی در نابود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز / دل از مشغولی گولان بپرداز

فسون عشق در دوران میاموز / چراغ از بهر شب کوران میفروز

همی دار از گزاف انفاس پاس / که شهر طره را آمد پس انفاس

چراغ زندگانی را بود پف / دماغ عقل را دود تأسف

جوانی تیرگی برد از دیارت / بدل شد به پیری روزگارت

چه رنگ آخر ازین رو سفیدی / چو بندد رو سفیدی مو سفیدی

بدل گر هست از رنگت زفافی / مکن همچون سیه کاران خضافی

ز پیری بر سرت برف ار نشستست / وزو غم گریه تو آب بستست

در اگر باین براه عذر خواهی / به آب برف شوئی از دل سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل / ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم بفکن که دستت رعشه دارست / ورق در که فکرت هرزه کارست

چراغ فکر را تابی نماندست / ریاض شعر را آبی نماندست

نه بینم از خیالت غنچه باغی / ترا در دست جز پای کلاغی

بدین بازار طاوسان چه پویی / خلاص از جنس محبوبان چه جویی

خلاصی رشته از هم و پندار / ز تحریر سطور و نظم اشعار

نظامی گو ز نظم دلگشایش / تکلفهای طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جای کرده / در و مانده همه بیرون پرده

نیابد بهره تا در پرده باشد / جز آن پیری که با خود برده باشد

بذا رد ستر الامین الی الله / بقلب سالم مما سوی الله

دلی کرده ازین مغوله تنگ | سوی صحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده | بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته | ز کثرت سر بوحدت بار جسته
اگر پهلوی این دل را بیابی | چه باشد گر ز خود پهلو بتابی
نهی پهلو بمرد کاردانی | میان کاردانان پهلوانی
چه خوش اول دل و کنج عرفان | که باشد روزه داری صرفه نان
همی آید نماز از هر زن پیر | که باشد شیوه او عجز و تقصیر
ولی گر مرد این راهی بت ایار | که پیش کاردانان این بود کار
جهان دل را که سر خوش با تو گفتم | بوصفش گوهر اسرار سفتم
الهی زپهلوی پیر کمل | که این باشد بدستت آوردن دل

خاتمه

کتاب

بحمد الله که بر رغم زمانه | به پایان آمد این گلگشت فسانه
دلم کز نظم پنجی در عنا بود | ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو | نشست از نظم پنجی پشت بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی | براه نرمی افتاد از درشتی
سرم بر داشت از زانو گرانی | سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم از کار پس مرکب انامل | که گردی از حبش تا روم منزل
بر دم از مقدمش هندی اثرها | بحاضر وا دهی از غایب خبرها
نه از دست قلم زن بارکش پست | نه کلکش را بر و از پر زرش دست
دوات او طبله مشک ختایی | بمداد قلم در مشک سایی
دهان طبله را از مهر بی موم | که به باشد دهان طبله مختوم
درتها از پریشانی رهیدند | بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل دو برگش یکی پوست | که تا کی بر کند زیشان فلک پوست

چو گل هر سو رواج تازه شان باد	ز پیوند بقا شیرازه شان باد
بنام عاشق و معشوق هر سو	کتاب من بکلک صدق و دم
زبانش طوطی آسایم شکرخا	چو بردم نام یوسف با زلیخا
گر از باغ ارم را خارخاریست	بنامیزد چه خرم نوبهاریست
بود هر داستانش زان بستانی	بهر بستان گل و ریحان نشانی
دو صد نرگس بخواب از خفته	هزاران تازه گل در وی نهفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ	عبارتش نو اینجا گستاخ
چو در پای درختان پایه دوز	خطش مشکین و در لوح کافور

برو حرفی که در وی چشمه دریست	ز معنی چشمه زان یک چشمه ساریست
بهر سو جدول از هر چشمه ساری	پر از آب لطافت جویباری
نشانده بر لب آن جو بهارش	خوش آن رو که بخت سازگارش
نظر در آتش از غم دل بشوید	غبار از خاطر درهم بشوید
ز خیر آن که بر وی بیت دعایی	رجا انش پس از دیدن دعایی
ز موج بحر دریای آلهی	کند این تشنه لب را قطره خواهی
کند با جان و روی فراموش	چو آرد تازه گلها در آغوش
قلم پیمای این خمس فاخر	رسانید آخر سالی باتمام
که باشد بعد از آن سالی مجدد	نهم سال از نهم عشر از نهم صد

کرشمه بیت بیش از شماره — هزار آمد ولیکن چارپاره
جوانمردان ره عشق — نهاده پای در منزلگه عشق
که باد این نوعروس حجله غیب — تهی دامان و جیب از وصله عیب
مبارک بر شه و ارکان دولت — غضنفر هیبتان شیرصولت
بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر — نسب چون نام باشد شیر بر شیر
زبس در بیشه مردی دلیرست — زمردان جهان نامش دو شیرست
یکی در از در دوران کننده — یکی سرپنجه با گوران زننده
برسم تعبیه زان بر دمش نام — که ماند دور ازان اندیشه عام
دگر نی کی توان در فهم ادراک — بصد حقه نهفت این گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشکافی — در و هر نوک کلکش شعر بافی
نهد زین شعر مشکین دام دلها — دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق ازان یک مانده دربند — لب خوبان ازین یک در شکرخند

بذکرش ختم شد این درج اخلاص — بسان سوره منزل ختم بر ناس
الهی در بارگاه آدمیت — جز او کم یافت راه محرمیت
همیشه تا عطای دور عالم — کند طبع لئیمان شاد و خرم
چنان دارش خدای عالمش باد — که ناید از عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی — بآمرزش زبان بگشای جامی
بسی کاری مکن چون خامه خویش — بشوی از چشم تر چون نامه خویش
ازین صحرا جواد خامه پی کن — وزین سودا سواد نامه طی کن
زبانرا گوشمال خامشی ده — که هیچت از هر چه گویی خامشی به

